

مسلم ان سخن بشنید بسیار متفکر شدند و سرکار برای خبر و طلب احمد ولی با طراف و جوانب فرستادند
سرنگان قریب افتاد و هشتاد و گز و رفتند و برگشته آمده امیر ابو مسلم را بجا آوردند و گفتند هر چهار
طرف فریب جانشند و گز و میر کرده ایم اما احمد ولی را ندیده ایم صاحب الدخول محمد بن حنفیه را بسیار
بر عیان شدند و آب در دیده بگردانیدند و گفتند عید امیر چه و آنچه روی داد و مبارک و در دست
و دشمنان گرفتار شده باشند و حاجه سیمان کثیر گفت شما خاطر خود جمع دارید و امیدواریم که حق بجانب
و تعالی او شازاد سلامت بشمارساند اما محمود شاه پادشاهی که از سرنگان خواهد سیمان کثیر بود
او یک پیکان و مار نذران رو نماده جز از آینه در دیده می پر سید اما مروانشه لشکر خود جمع کرده
سی هزار سوار سوار شد و راوی گوید که هر که کوران در محنت هزار موجود بود پس آن دو لشکر در کنار
پشته مار نذران پدیدند و با یکدیگر صفها برابر شدند و مبارزان چشم در عرصه میدان داشتند که که امیر برآید
آنکس میدان کند که از گناره میدان سپید خراسان یعنی حضرت احمد ولی ناوک چشم مروانیان در عرصه
میدان در آمد نعره زد که ای مروانشه مرا میزدانی و بیشتناسی اخرو دیوانه ام که مرا از ستون طلب
بند کرده پیش تو آورد و دیو و تو میعاد کرده بودی که چهارمین نان و دوشم کوشت هر روز خواهم داد اکنون
چند روز شد که قطعه من در پیش لشت زود باش و قطعه مار العرست که بغایت اشتها صاف
است مروانشه احمد ولی را بشناخت و بانگ بر احمد ولی زده با سرنگان خود گفت کسی در میان
شمار غنی این دیوانه را دست بگردان بسته بسیار دستم که برادر شدند مروان و وزیر اصفهانی بود
که نام او شد او لشکر شکن میگفتند و چشم شده آنکس میدان کرد آمده بانگ بر احمد ولی زد و گفت ای دیوانه
بیل طعام داری من ترا چنان میدهم که تا قیامت میر نشوی بر چنگ احمد ولی سه حمله او را در دست
چنان سنگ بر سر او زد که از مرکب بر زمین افتاد و بر دوزخوار سپاه که آن برآمد همه احمد ولی را
آفرین کردند و سخنش نمودند او را برادر می بود که نام او جوین صفت شکن میگفتند و چون او بر او خود
راگشته دید جهان روشن در چشم او تاریک گردید در میدان آمده بانگ بر احمد ولی زد و گفت ای دیوانه
هزار درج که دو برادر را راگشتی احمد ولی گفت الحال ترا نیز پیشش و نشان میفرستم جوین صفت

شکی در میدان آمد چند حمله رد بدل شدند چون بپاوه شده جنگ میکرد تا که از شب کرکان کردی
 برخواست محمود شاه پابانی بپاوه گردیده برگزیدگان استاده شده تماشای میدید که احمد ولی پوین
 صف شکن را بر داشتند بر زمین زده و سر او را از بدن جدا ساخت مروان شاه تماشای کرد جنگ
 مغلوبه فرمود و از بطرف کوران زر حکم کرد که بریندای مروانیا را او نکند و بعد یکبارگی لشکر
 کوران زر حمله کردند و لشکر ما هم ریختند و احمد ولی بغیر لشکر خوار چار از میگشت تماشای
 طلایی بسر دست در آمد طبل باز گشت زده و لشکر ریختند چون کوران زر بسیار که خود را
 احمد ولی را بر خود نبشتند و در آن ساعت محمود شاه پابانی اندرون بارگاه کوران زر آمده
 احمد ولی را دید که برابر کوران زر نشسته آمده مجرا کرد و احمد ولی برخواست محمود شاه پابانی را
 در بر گرفت و برابر خود نشاند و جزایر او بسم و سرداران از و پرسید محمود شاه پابانی گفت
 ای خوشوقت و سلام شد اما کوران زر گفت ای محمود شاه چذر و زاست که صاحب اندوخته را
 گذاشته آید گفت قریب نیم ماه شده باشد بعد گفت یا احمد ولی بواسطه تماشای رفتن هفتاد
 ساله که دیدار شمارا دیدم کوران زر و بر کرکان و یکبار این سخن شنیده چنان مانند پس کوران زر
 گفت یا احمد ولی خبری با میرا بسم انشائی دارید محمود شاه پابانی این سخن شنیده گفت ای
 رئیس کرکان مگر تو این جوانمرد را نمی شناسی بدانکه این مرد مردانه و بیتر فرزانه سپید خراسان
 احمد ولی نام دارد چون کوران زر این سخن از محمود شاه پابانی شنید دانست که حضرت احمد
 ولی احمد صاحب نام خود کرده است از جای خود برخاست و در پای احمد ولی افتاد و گفت مغفور
 دارم که شمارا نشناختم بودم اگر چیزی با بی ادبی ظاهر شده باشد مرا عفو نمایند احمد ولی او را در بر
 گرفت و گفت ای کوران زر من از شمارا می شناسم و دوم بعد کوران زر حکم کرد تا سفره پادشاهی
 شامی در قریب آن بایده میکوبد قطعه بر سر سفره کرد پای تنگ کرد پای جوهر نوری
 یعنی بد که لغت جنت و باغ حسرت هند بهشتیانی چون از طعام فارغ شدند بعد از آن بگذشت
 حرب مشغول شدند کوران زر گفت یقین میدام که چون خروج کردن عبدالعکب از ندرانی نمی رسد

البته لشکر خواجه جهان به و عبدالمعز کعب سپید برای اینکه نام استر با دو کیوان و ماه نذران و کرکان
همه خوار جهان در فرمان او است شد اگر چیزی را که صاحب الدخول بگوید و ما برسد به دست محمود شاه
پا بانی گفت ای کوران ز تو خاطر خود و جمیع را اینک من رفته خبر احمد ولی را میسر کنم و لشکر سپید
به دقوی آرم هر چند گفت یا احمد ولی شما بخت امیر ابوسلم سپید احمد ولی فتول نکرد بعد محمود شاه
پا بانی رحمت گرفته بدر رفت اما روز دیگر باز آن روی بگریه که کارزار رساندند و از هر دو جانب
صف بر کشیدند عذر فیصل زور و سیل بن ایوب باز نذران آمد و مقابله کردند و از دست احمد ولی
گشته گردیدند طبل باز گشت زده هر دو لشکر بر کشیدند از اینجا است امیر ابوسلم و سرداران بخاطر احمد ولی
متفکر بودند که محمود شاه پا بانی بیارکاد امیر ابوسلم در آمد و مجرا کرد و حقیقت احمد ولی را بخت
بیان نمود و گفت مدد کوران ز را احمد ولی مانده است که ملک نذران بدست آید امیر ابوسلم این خبر شنیده
سپید خوشوقت گردید و گفت کعب که به و احمد ولی و کوران ز زبرد و دین کار را انجام میسر دین سخن
بودند که شاه طایفه بکر آبادی از جای خود برخاست و گفت اگر حکم شود من بروم که راه روشن آن دیار بگو
میدانم امیر ابوسلم او را رحمت داد و گفت هرگاه بینی که دشمنان سپید را قاصد بر او وانه ساخته است
فرستند که از اینجا مجاهد شاه مروان بیداری نفرستم شاه طایفه گفت که من فرمان بردارم بفرستند
طی و عهده ظاهر برخواستند و امیر ابوسلم را خبر کردند و گفتند که ما هم همراه شاه طایفه بروم امیر ابوسلم نذران را
رحمت داد و بفرستاد با بختن که نوکران حضرت احمد ولی بودند همراه ایشان شدند و شاه طایفه مایه هزار
سوار و دوی هزار پیاده مسلح و مکل شده از امیر ابوسلم رحمت شده و بجانب کرکان نهادند اما امیر
ابوسلم خبر طایفه فرستاد که رسیدند سجد و لابی عرض کرد که در قلعه ری نشسته است و لشکر خوار جهان جمع
و بهت جمع دارد سه لک و هفتاد هزار سوار بر کرده و جمع شده است امیر ابوسلم این خبر شنیده در مها
را در قلعه دامغان گذاشته و علی اردشیر و اسحاقی و خواجه نقیض و امثالی را از آن قلعه گذاشته با لشکر
متوجه بطرف قلعه ری شدند بعد از چند روز لشکر امیر ابوسلم نزدیک سنجان رسید و از اینجا پنجم و سابع
بان و کندله و بارگاه بر پا کردند که سجد سنجان و مسعود سنجان با جمیع هزار سوار و دوی هزار پیاده رسیدند

آمده امیر ابوسلم را ملازمت کردند و چند اسب عراقی و هزاره بنظر امیر ابوسلم گذاریدند اما احمد
 و بی بستر بعلب الدخول گفتند بود که هرگاه بسمان رسید سعد عثمانی و سجد عثمانی را از نزد نخواهند گذاشت
 امیر ابوسلم این سخن در دل داشت اما فکر کردند که الحال کن چیزی را نگذاشته اند پس چگونه این را بپساز
 گناه کشم بعد از این ترا چیزی نگفتند و در کنار سخنان فرار گرفتند و او بی چنین میگوید که در آن وقت
 قلعه بکس بسیار آبادان بود و مروان حمار غلامی داشت که او را ترطاش نام بود آن غلام حاکم قلعه
 بود و هر خیمه او را طلبه اش گفته که ای برادر دشمنان امیر الفاسقین تمام ملک مروان را در تحت
 تصرف خود آورند و این زمان قصد عراق کرده اند من سی هزار دلاور و گواراسته کرده همراه تو میروم که
 سر راه امیر ابوسلم بنی کنی ترطاش گفت فرمان بردارم بعد سی هزار سوار ظاهر خیمه و دوازده هزار
 سوار ترک همراه خود داشت حضرت گرفته روان شده سر راه لشکر امیر ابوسلم بگریه و داغی تیر همراه
 آن نابالار بود این سواران را که گذارد آمد بر سر داستان احمد و لی و کوران از همراه ایشان
 باز نرفته هزار سوار مبارز جمع آمد و شصت هزار سوار همراه مروان بود و هر دو لشکر در عرض کار
 رار و آمدند و صفها بپاراستند اول کسی که حرم میدان کرد و در پیش و بی بود از لشکر مروان در آمد و
 نیز انداز بود بغره بز و مبارز خواست از بطرف سلیم بگریه و بی خویش کوران زب و در کربا در میدان
 رانده و سر راه بر پیش و بی گرفت چند حمد در میان ایشان رو بدل شدند از غلام سلیم بگریه و بی از دست
 آن خوارج گشته که دید برادر او سیما بگریه و بی نام داشت چون برادر خود را گشته و بی چشم کربا
 و سیما بر میان میدان آن خوارج رفت او نیز گشته که دید را و بی چنین میگوید که همزه مبارز نامی از
 دست آن خوارج گشته که دیدند چون احمد و لی انجمن دیدار هنگام میدان او کرده استاده شد و پیش
 احمد و لی دانی شامت داشت که این در و بیس بطح رحمت گشتگان آمده است گفت ای
 در و بیس حیدان تحمل کن که شب شود این هر دو لشکر باز کردند آن زمان مال گشتگان خواهی بود
 و اگر مانده باشد تو برادر احمد و لی گفت من بطح مال نیامده ام بلکه برای قبا و دستار تو آمده ام
 و پیش آن سخن شنیده در خیمه شد و تیری در لمان نهاد و بانگ بر احمد و لی زد و گفت بگریه ای احمد

باش

سال

این نیز اورا که میگویند الحقه هفت نیز اورا قلم کردند بعد اسب را تاخته برآید سیده نیز برآید
ولی انداخت این بجزب چوب شمشیر اورا شکسته چنان چوب بر سر او زد که نعل و باش پاشش احمد
ولی پراق اورا گرفته برآید او سوار شد و مخزنه از جگر کشید و گفت ای مروان بدان و آگاه که نام من
قلم بن محمد رحیمی بگویند مروان چون این سخن بشنید همان روز شش در چشم او تاریکی کردید که بی خوارج از
خصل مروان به بغداد احمد ولی آمد که نام او شعبان بن زید بن کعبه بن اسب را تاخته برآید احمد ولی رسید
و شنید نام احمد ولی چنان ملک زد که دندان او و درخت را اسب بر زمین سخت و دوان دوان الحقه مهل و پنج
مروان را بدو رخ فرستاد و خوار چنان بر رسیدند و آنک احمد ولی کسی نکرد مروان و آنرا حکم کرد که یکبارگی
سده آورند که کوران از زبون کمال چنان دید با لشکر خود یکبارگی آمد آوردند و ضرب های خود گرفته در دست
جنگ ضربی شد که زمره کالی بهر کوران از میان چهره سوار در رسید تا شب بهر دست در آمدند
جانب طبل بهر دست زده بر کشید و کوران از احمد ولی را گرفته مبارکاه خود آمد و قرار گرفته دست از خاک
و خون میدان بشنید کوران از طعام را طپیده امر الا حرمون از طعام خارج شدند شکرانه حق ستاره و
نقابی کجا آوردند از بجانب مروان و خود مبارکاه آمد و طعام خورد و فارغ شدند شروین بن ثمان
را بخواند و گفت حجت هزار سوار همراه خود میکشید و بروی کوران زده در کین کاه بنشین
چون فردا بحرب مشغول شویم خود پس این درای و از بطرف من مقابله میکنم بک تیر این هزار نفر
نه نفر از بدو شروین بن ثمان با بیست هزار سوار رفته در کین کاه کوران زده نشست
بعد بعقوب بن صفوان شامی را باده هزار سوار را بیست فرستاد و او نیز در کین کاه بنشیند چنان
شب بگذشت علی الصباح هر دو لشکر با یکدیگر صف کشیدند احمد ولی خواست که در میدان درآید که بحرب
بن صفوان از کین کاه باده هزار سوار در آمد پسید مرابان و یار و ک جلیم مروان یعنی حضرت احمد ولی چون
بل مست در آن فوج نهاد کوران از چون حال دید با یک بر سپاه خود زد و گفت ای جوانمردان احمد ولی
را در یابید که این مروان را در کین کاه بود و بعد سپاه او در آمدند از بطرف مروان و نیز با یکدیگر
در بی جنگ شدند و حضرت احمد ولی و کوران زده در حلقه مروان بنان افتادند و جنگ میکردند که در آن

سزوبن بن یمان با بیست هزار سوار در رسیدن کوران در سر اسیر شدند که بسیار مومنان شهید
 شده بودند احمد و بی دید که کار مومنان بسیار دشوار شده هر دو دست برداشته در کاه
 الحجاب مناجات کرد و گفت ربانی ای بدرگاه کی بنیاد همه کرم است عذر خواه همه بطین همه
 قبول کن . یا آلهی من و آله همه احمد از تو بنده پیجوید ای پشای من و بنده همه یا الله العالمین و یا هنر
 انام من بکرم محمد مصطفی و چهار بار کبار و چون ناحق شهیدان کربلا را از مشر خوار جهان نگاه
 دار اما حضرت احمد ولی در مناجات بود که ناله بامر الله بکوری دشمنان بدخواه و بشادی دشمنان
 آگاه از راه کردی برخواست از میانه گردن شاه طایفه بکربادی باده هزار سوار در رسید و حمله بران
 حارمان بکراه آورد در حمله اول پنج هزار خواجه بچشم رسیدند تا غروب آفتاب طبل ببارگشت
 رژه بکشید شاه طایفه احمد ولی را ملازمت کرد احمد و بی شاه طایفه بکربادی را در سر گرفت و
 کوران شاه نیز در بر گرفته و لاسا کرده در بارگاه شاه طایفه همه سرداران کرکان و احمد ولی قرار گرفتند
 چون طعام خورده فارغ شدند شاه طایفه بکربادی روی بجا بیست احمد ولی کرد و گفت صاحب الله عظیم
 برای شاه جهان فکرو اندیشه داشت که شرح آن نتوان گفت تا آنکه محمود شاه پابانی جز نشنا آورد
 خاطر او شان لشکر یافت و مرا بخدمت شرفست اما از اینجا بیست مرفا شاه چون بارگاه درآمد
 دید که مقابله کردن با شاه طایفه مناسب نیست شب از اینجا کوچ کرده که بخت تا قلعه اهل رسید چنان
 آسوب آملی او را و گداری کرده نامه یاسین عبدالعکب را نزدانی فرستاد و عبدالعکب در مجلس
 ظاهر فرموده نشسته بود که سر تنک نام مروانش آورد و بدست او داد و مفرج کردن احمد ولی و
 کوران زور رسیدن شاه طایفه بکربادی و کر بخت مروانش یاسین کرکان عبدالعکب معلوم کرد
 ظاهر خرمیه این سخن شنید متفکر شده و روی بجا بیست عبدالعکب کرد و گفت چاره نیست در نشکر
 حکم کرد که شمار باید رفت این بکفنه بعد عبدالعکب با هفتاد هزار سوار یاسین کرکان روان شد
 اما از اینجا بیست چون مروان از کرکان که بخت اهل کرکان و استر آباد چون شنیدند که مروانش از
 قلعه کرکان بدر رفت محال که کوران قلعه بود و زاده شاه طایفه بکربادی را ملازمت کردند و حقیقت

راپان موندن خطوط به سوار شده بقعه کمرکان در آمده روز بر قلعه جنگ لداچ نه روز چهارم
کوچ کرده بجنب قلعه آمدی روان شد چون برابر قلعه رسید بانگر خود فرو و آمد از جانب مروانشه
بانگر خود از قلعه برون آمده روز دیگر آن دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند اول کسی که عزم میدان کرد
شاه طایفه بکر آبادی بود مبارز خواست که از فضل مروانشه سواری در میدان در آمده که نام او اقسیم بن
میتم گفتندی کوشید شاه طایفه هر سه حمله اندازد و موزده چنان تیغ بر تارک نامبارک آورد که همراه اسب
چهار بر کاله کرد ایند تا غروب کفاب هفت خوارج را بدو رخ رسانید طبل بازگشتن زده بیارگاه
خود آمد چون مروانشه بیارگاه آمد رویا بخت شروین بن نامان کرد و گفت بهشت نه از سوار همراه
خود میرود و کین کاه بختن و بیوقوفی این صغوان شامی را با ده هزار سوار بجانب فرستاد ایشان
آمده در کین کاه نشسته آمد بر سر داستان امیر ابوسلم که بانگر خود برکن رستمان فرو و آمده بود
آیمو بای زاری از در بارگاه در آمد امیر ابوسلم را مجبور کرد امیر ابوسلم پرسید که ای مهر از کجای می ای گفت
از لشکر طاهر خرمی ایلم و جز چنانست که عم انک داغونی پیش مروان حمار رفقه گفت که امیر ابوسلم را با
سرداران زهر و ادم همه هلاک شدند مروان حکم کرد قلعه دمشق را بیارایند سه روز در میان ایشان
شادی بود روز چهارم جز سلاستی شاپر رسید همه خوارچیان معتمر شدند اکنون ظاهر تحریمه بانگر بسیار
بر کوری نشسته است و شطرنج را بر زاده حاج بن یوسف است که نام او یوسف بن محمد کوشید
از جانب غیر از بانگر کمران بدو طاهر خدمه می آید و بکر تر طاش علام مروان با پنجاه هزار آمده در راه
نشسته است بعد امیر ابوسلم گفت کبست که بر سر تر طاش رودش هزار حسن و محبده و محبده خطبه
خواستند با بخت و چهار هزار سوار روان شدند روز دیگر امیر ابوسلم آمده بر بخت نشست گفت
من خواب بر ایشان دیدم کسی دیگر بد حسن و محبده خطبه بود و عبدالرحمان حارث و علی حارث
ایشان با و وارده هزار سوار بد حسن و محبده روان شدند چنان به نزدیک رسیدند حسن و علی خطبه و بکر
خطبه این جز نشند با استقبال آمدند و این هزار بارگاه خود را آوردند بعد ان چهار روز و لا و رحلت
کردند که تر طاش با پنجاه هزار سوار بر راه نشسته است مصلحت قحمت که بر سر اتحارج بشوین

بعد از این آن اردو آمد که داغونی ناپکار بر دربارگاه ایشان اسناد بود و چون احوال ایشان معلوم
 کرد و از این بر کریمش ترمایش آمد گفت بدان واکاها بن که چهار سردار امیران و مسلم انده میخوانند
 در لشکر تو شجون زنند و من کاری میکنم که از آمدن خود پرتشان شوند بعد اردوی خود را برین
 برود و در کین بجای شو چون او شان در لشکر تو شجون آرد تو و از کونه شجون بر لشکر او شان برن
 پس ترمایش با لشکر خود بدر رفت و شطرنج و جو وقت نیم شب رسید آن چهار دلاور را یکی
 و شش هزار سوار در رسیدند و از کین ساختن آن ملعون خبر نداشتند چون برابر اردوی
 لشکر خوارج آمدند که ترمایش با لشکر خود از کین گاه بیرون آمد و از کونه شجون بر لشکر آمد و آن آوردند
 و ایشان نیز با لشکر خوارج جان جنگ میکردند در آن جنگ شتر و نه هزار سوار شمشیر شدند و آن چهار دلاور
 میگویند تا آنکه افتاب اوز سر از در بچه خاور بیرون آورد و همان منور کردید ترمایش با آن مردم
 خود اشارت کرد که این عیسا را بترسانان کنید بعد خوارج جان یکبار تیر بر بومنان انداختند چهار هزار
 سوار دیگر شمشیر کردند و چهار دلاور را و سده میگویند که ما داغونی ناپکار که برابر ترمایش است
 بود گفت ای امیر محمد کی که تمان چهار سردار بدست آیند و نام تو در ایران و توران روشن شود بعد
 داغونی با چهل و چهار کشته انداز کرد و ایشان در آمدند از هر چهار جانب کشته انداختند و محکم بر لبه بعد
 آن چهار هزار سوار دستگیر ساختند داغونی گفت ای امیر کاری کردی ایران رو که امیران و مسلم
 خروج کرده است تا این دم از هیچ کس این جنس کار سبب نشد اکنون مصلحت آنست که ایشان را
 بمن بسیاری که رفته ایشان را در قلعه طبرک بند کنم برای این او ترابی که بایده جنگ میکند کار ایشان
 ساخته تو نیز در پس من بجایده ترمایش پنج هزار همراه داده استند و تو احوال داغونی کرده بجای
 قلعه طبرک فرستاد اما باقی مردم این چهار سردار را تا خوب افتاب کوشیدند تا گاه با مردم از
 راه میان کردی برخواست از میان کرد و میخواست که چهار کیم خوارزمی باد و هزار سوار در رسید
 و آن خوارج را کشتن و گرفتن گرفت اما از جانب سمنان کرد و دیگر جوانست محل جیه بندگان با
 دوازده هزار سوار آمد و ای میگویند چهار سردار دیگر در رسیدند ترمایش خون انجوانان را بر سر پیچید

وگفت ای خداوند خوب نیست عثمان مرکب گردانیده و بر نهیست بنهار و سرداران فر
و ایران امیر ابو مسلم در عقب ایشان شدند و میگفتند و میبشند تا دو فرسنگ در قهای ایشان
تا دو فرسنگ جهت هزار خوارج را بدو رخ رسانند و پنج هزار خوارجی امیر مود و مکران
و عرب خوارجی که بودند در فتنه مضرب است. چنانکه خوارزمی با فتح و فیروزی آئینه امیر ابو مسلم را
مطهرست کرد آنچه حقیقت بود بیان نمود اما با صاحب الدعو که هر چند کردم حسن و قسط و حمید
و قسط و علی حارث و عبد الرحمن حارث را ندیدم بعد از امیر ابو مسلم ایشان را خلعت داد و
برای سرداران بسیار شکر بود که در آن ساعت فرخ جاسوس خبر آورد یا امیر ابو مسلم بدان و آگاه
باش حسن و قسط و حمید و طاهر و عبد الرحمن حارث و علی حارث را و اخوانی بسته با بنجاه هزار سوار کباب
قلعه طبرک می برد و آهوی بازار می بزمایند بود او را محبت لشکر خوارچان فرستاده اند و من کجاست
نما آید این حقیقت را بیان کردم سید قطب برای فرزندان کرمان شده امیر ابو مسلم او را
سید ادوات کن سید قطب کرده گفت من تمام سرکار امیر ابو مسلم و خود هم میروم بعد از
ابو مسلم قلعه سنار گذاشته یکایت ری روان شدند بعد از خبر روز بنگاه ایشان رسیدند و
در کنار ری فرو و آنکه ظاهر خرمیه بر بالای دروازه خرمیه نشستند و امیر ابو مسلم با سرداران رسیده
بودند هر کدام را بخت بود که به مجلس می نشست و نمک آراسته و برهنه بنود ظاهر خرمیه چون ابو
مسلم را چنان بدید سر جیبانده گفت به چنین که این تیر دارم قانی را که کار و بکار رسید که هیچ با دست
ایچنین جوی نزار و القه امیر ابو مسلم مبارکاه خود را آورد و بزرگان اسلام طعام را بنوشیدند و
بعد از آن کجاست مشغول شدند امیر ابو مسلم در فکر آگهی از آن بود اما و اخوانی ناپاک بر گشته و کار
آن مسلمانان را در قلعه طبرک آورده جای محکم گذاشته خود پیش ظاهر خرمیه آمده این حقیقت
را بار گفت ظاهر خرمیه حرم شده و اخوانی را خلعت داد آنروز چون گذشت روز دیگر مکران
در سید با صبح هر ارسته و مجروح و آنچه او جنگ کرده بود ظاهر خرمیه بیان نمود ظاهر خرمیه این سخن
شنیده بسیار بر ایشان شرمناک و بوش بلیک آویند که حاکم قلعه را بدو او گفت نیک اهلست میباش

که کار حرب جهانید که با امیر ابو مسلم جنگ کنم بعد هر دو ایمن بکار سازی مشغول شدند و چهارم طبل
جنگ زده هر دو جنگ کردند و بروی سحر که میدان نهادند هر دو وصف آراسته گردیدند اول کسی که عزم جنگ
کرد لعل جبهه بلند گمان چون بشیر خزان اسب تاخته در عرصه کارزار آمد از طرف ظاهر خیمه بشیر
مالک آمد مقابل کردار دست لعل جبهه بلند گمان گشته گردید معروف اعرانی آمده مقابل کرد و بکسر
عود گشته گردید بعد بهار زخواست موسی بن ارم در آمد گشته گردید چون ارم امدانی بدست خود را
گشته دید اسب را در میدان تاخته در عرصه کارزار آمد بهنگام گشته گردید ظاهر خیمه در هر طرف بود
تا آنکه حمله کردند از تپا سب امیر ابو مسلم نیز لشکر را انداخت کردند بعد هر دو سپاه در آن روزگاه در آن
تا آنکه شب دیو بهر زنگی دیدار پیدا کرد و در روز فزونی شب طمانی مبدل گردید ظاهر خیمه شب و روز
داشت طبل باز گشت زده و درون لشکر از یکدیگر جدا شدند چون ظاهر خیمه سارگاه خود در آمد و لعل
جبهه بلند گمان میکرد که در آن ساعت عمر انگ بن داغونی آمده ظاهر خیمه را حمله کرد و گفت
ندهری کرده ام که با شما مصلحتی دارم که در قلعه نروان و دوسرنگ چهارشنبه هستند و شما را با
آرم آهنگن سرا امیر ابو مسلم را وقت شب رفته بهارند ظاهر خیمه این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید و
گفت زود بایشید که رفته ایشان را بیا رعبه عمر انگ رفته آن هر دو سرنمک نزدانی را پیش ظاهر خیمه آورد
ظاهر خیمه دید که کلاه سپاه بر سر نهاده و بیکم خنجر بسته ظاهر خیمه پرسید چه نام دارد گفت ما معور نزدانی ایم و کی
بعد از نزدانی ظاهر خیمه گفت ای جوانمزدان اگر شما این کار کنید نه از دنیا سرخ بشوید امیر ابو مسلم
البن رحمت شده روان گردیدند اما امیر ابو مسلم چون از مصاف باز گشت آمده در بارگاه خود بلند
سرداران آمده جای قرار گرفتند و ایشان آب کم آوردند و بزرگن از خاک و خون میدان بنشستند و سفره
آدم طعام خوردند و فارغ شدند شکرانه حق سبحانه و تعالی بجا آوردند بعد بگشت و آیات در آمدند امیر ابو مسلم
گفت ای جوانمزدان بدانید و آگاه باشید که در مجلس ما سیدزادانیت شد برای آسمان دل بن حیران
کسی اینجا سرنمک بخت که رفته السیدزاد را از قلعه طبرک خلاص کرده بیاورد و بولفر شب و گفت
اگر امیر شود من رفته تلاش میکنم شاید این کار سر انجام رسد امیر ابو مسلم شاد شد و او را رحمت نمود

بر سر مکان که می توان بود نه گفتند ابو نصر شب روید که چون جای بسیار محکم است بعد از آنکه باز او می ماند و
 این چه کردی ابو نصر شب رو گفت می دانم که آنجا محکم است همراه با یارانش به پیش طبل می زدیم
 که او دین کار نه بری بگویم بعد از آنکه همه بر سر مکان بجا شده یارگاه کلبه تون آمدند بستانه انجیر شنبه ارباب کا
 بیرون آمدند سر مکان را از دست کردند و رسیدند که برای چه آمده اید بعد علی آبادی گفت ای واریاران از مهموم
 باد که امیر ابو مسلم برای سینه زاده ام و بسیار بر شماست و آن هر چهار مرد در قلعه طبرک بند هستند و این کار
 قبول کرده ام که رفته آن مجرای اخلاص سارم شادین باب چه معلومت می دهید سستی طبل باز گفت
 آن قلعه را ندیده ام اما تعریف آن از حد بیرون شنیده ام که بسیار محکم است امشب برویم طبل آن
 قلعه را به بیستم بعد از شام جواب میگویم پس سر مکان را حصد گرفته همراهی بی سستی روان شدند چون
 برابر آن قلعه رسیدند حصار ی دیدند بسیار محکم و اسباب جنگ بر هر برج و انگ موجود بود و
 هزار سوار در آن قلعه موجود بود و سستی آن قلعه را دیده چنان شد و گفت ای بار خدا یا بجی وای که
 محمد مصطفی این قلعه را از دست مجاهدان رسول بجا نکند و ده روان بعد از آنجا برگشته آمده سر مکان
 امیر ابو مسلم را طلب نموده گفت ای سر مکان قلعه طبرک بسیار محکم است و گرفتن این قلعه بسیار
 مشکل است و مرا درین باب اندیشه بخاطر رسیده است که محفه کشتون را بگیرم و برانی جنگ بپایان
 ما خود ظاهر داریم همه نهالان بطریق خادمان شده همراه محفه بگویند و نزدیک قلعه رفته بگویم که این
 حرم ظاهر خرمیه آورده ام و دو باشید در این قلعه بکشید اگر کوشان در قلعه را بکشید من داخل این قلعه
 شوم اما یک سرنگ و رشک امیر رفته جز کند و رشک و چیز سردار ساروس در آن قلعه با شیم در راه
 را و از کرده میدهم باین فکر قلعه را می گیرم حید علی آبادی و سر مکان این سخن شنیده هزاران نفر
 وانش سستی طبل باز کردند بعد بدال مهم مشغول شدند و وحی از جای دیگر شنید که چون خبر
 نهروانی و و نسو نهروانی از رشک ظاهر خرمیه بیرون آمدند و در ویشک گاه امیر ابو مسلم نهاد چون نزدیک
 رسیدند حیمه و سر پرده بسیار دیدند و چنان ماندند و گفتند که ساروس مروان هم چنین نیست البته
 چون ایشان بر پرده حاضر رسیدند دیدند که با سبانهان در سر پرده چون خاتم الکشمیری در میان گفتند

بودند و همه پدارت این در پس آید و کند در سرفیج بارگاه انداخته بند ساخته بالای رفته و از راه دهنه
 درون بارگاه آید و کار دای زهر اید از چون زبان مار را غلاف بیرون آورد و در جالالگاه روان شدند
 از یکی خوابگاه امیر ابو مسلم آمدند که بر مسند زرنگار خفته بودند و شمعها روشن بودند و آن بزرگوار
 فضل مرغ طلعت و زهره پیکر خورشید صلابت پیش نهاده بود اما امیر ابو مسلم در این صفت
 خواب چنان دید که دو کرک صوره مقدس او کردند و میخواستند که امیر ابو مسلم را ببردند صاحب الدعوی که آنرا
 در کان از خواب بیدار شدند و از جای خود جیت زده دیدند که دو سیاه پوش و پیرانه می آیند و
 نزد والی آمده کار و بر امیر ابو مسلم زد صاحب الدعوی که هر دست او را محکم گرفت معشور نزد والی ملاخط
 و درخواست که بگریزد عبدوس بانگ بروی زد که ای نامرد کی میروی ابو سیل ماهر و ی نزدیک سر آمده
 بعد بیدار بر راه بر معشور گرفت و او را کشته خدمت امیر ابو مسلم رسید اما صاحب الدعوی که عبدوس نزد
 رابر بست و گفت ایچرام زاده راست بگو که کبستی و ترا که فرستاده که قصد من کردی عبدوس
 نزد والی بغیر از راستی چاره نید گفت رباعی شایع بجفت امیر عرب حسروی عجم و زبان چشم
 ست دیوانه و مبدوم از روی محبت نظری کن بسوی من با مرعی علی ولی صاحبی گم
 بابا شاه اسلام بدانکه که مرا عبدوس نزد والی نام است و این برادر من بود که کشته کردید و مرا
 مرا بک داغوی پیش ظاهر خیمه آورد و او را زهره زار و نیا مراد اول اقرار کرد انب برای قصد
 شدند آمده بودیم معشور برادر من کشته شد و من در حیدر شما افتادم اگر از او کیندار دین خواهم
 بر میگردد که در مدینه هیچ برکت ندیدیم امیر ابو مسلم او را خلاص کردند و او از سر صدق کمان
 کردید اما غنچه در لشکر امیر ابو مسلم افتاده بود که دو سیاه پیرانه قصد امیر ابو مسلم آمد و دیکه را ابو سیل
 ماهر و کشته و یکی بدست امیر ابو مسلم گرفتار شده بعد بزرگان لشکر اسلام برای دیدن امیر ابو
 مسلم آمدند چون امیر ابو مسلم را سلام دادند و بزرگان حسنی زوئی بجا آوردند اما مرا بک داغوی
 این خبر ظاهر خیمه رسانید که عبدوس نزد والی نشان شد و معشور نزد والی کشته کردید ظاهر خیمه
 این خبر شنیده متفکر شد تراش را پیش خود طلبیده گفت بجایب قلعه طبرک برو و والی او را بجا

که دریند مسخره او شایسته ایار که در حضور امیر ابوسلمه تیرباران گنم بعد از تیر تاش روان شد و کین قتل رسید مگر کرد
در قلعه را هزار کمر و نژاده تبرای خود قرار گرفت اما از نظر ظاهر خرمیه نامه حکایت مروان استاده بود مروان پس
بن نصر سیار را همراه عیراد فیل زور و سمنان سرگردان با هفتاد هزار سوار بود طاهر نایک را فرستاد و طاهر
با استقبال ایشان آمده مبارکاه خود آورد و سه شبانه روز مجلس ایشان سرگرم بود و وزیر چهارم امیر ابوسلمه
بایکاه آمده قرار گرفت با و بیلای سمرقندی را برای جاسوسی فرستاد اما با و بیلای سمرقندی صورت خود را
بدل کرده بر سر دروازه قلعه ری استاده بود و دید که مردم بسیار در کنار خندق ری غنوک کرده اند با و بیلای
سمرقندی آمده دید که یک فیل در خندق افتاده است با و از یکی پرسید که کسب افتادن این فیل چه بود گفت
مروان چهارم را نه برای شسته بلکه و لبس بن نصر فرستاده بود چون بر لب خندق رسید با و فیل خطا شد
در خندق افتاد و کشته اند از آن کشته اند و کشته شدن می توانند در پس گوشت کوی بودند که سوارای
پیدا شد چون نظر با و بیلای سمرقندی بروی افتاد جوانی دید بغایت صاحب حسن از تعریف حسن کوی
آفتابی سپهر زیبای ماهتابی بروج رعنائی صورتی دید در نهایت حسن بکری یافت او بغایت حسن
که سخن چون لبس میگوید باز با و فیل میگوید هر که آن لب بکنده بکشد و ای از سخن کل بدامن افتادی
با و بیلای سمرقندی حیران حیران میگردید که پرسید که پیش سوار کسب او گفت لبس بن نصر سیار است با و بیلای
سمرقندی که کرده دید که غلام مردم بر کنار خندق دور کرد و گفت ای مردم شما دور شوید من این فیل را از خندق
پروان می آورم بعد چو بهار طلسمه بر خندق انداخته دست در کمر فیل انداخته چنان فوت کرد که آن
فیل را بر داشتند حیرت کرده پروان آورد و فرموده با و خواست همه احست و آفرین کردند با و بیلای
سمرقندی بسیار حیران مانده مبارکاه طاهر نایک آمده عیراد فیل زور و سمنان سرگردان را دیده برگشته
پیش امیر ابوسلمه آمده بحر اکر و حقیقت لبس بن نصر سیار پان تود امیر ابوسلمه تبسم کرد و گفت
بقول احمد و بی او بر خوانده منت اما روز دیگر طاهر خرمیه با بیت و یکبار در دست لکه و هفتاد هزار
سوار در عرصه کارزار آمد از نظر و امیر ابوسلمه بان که خود در میدان در آمد چون هر دو
صف آراسته کردند اول کسی که حرم میدان کرد از قلم بن سبیل آمدن بود و رسید عیب بمقابل او

در آمد تا غروب شب کوشیدند سید عرب او را گرفت و به بیت چون هر دو لشکر بکشتند او را
 بکشت امیر ابوسلم او را در هر چند او را بکشت کردند که با سلمان بن اویس و بولنگر و اخر الامر او را
 بزمیان کردند چون شب گذشت روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کانه را در آمدند اول کسی که غم میدان
 کرد امیر ادریس بن زور بود از دست مضران کشته گردید بعد لبس بن نصر در میدان در آمد تا غروب
 آفتاب هر دو دلاور کوشیدند برابر ماندند از سپاه مرو و آمدند نیم شب بود که مضران شاه خوارزمی
 را از لبس را بجنبش داد لبس را نومی مضران را جنبش داد نیم شب بود که هر دو لشکر بکشتند چون
 امیر ابوسلم ساریک را خود آمد مضران شاه را بنواخت اما چون ظاهر خرمه در بارگاه خود رسید لبس بن نصر
 بسیار عزیمت مضران بسیار پنهان نمود و در آن ساعت نیزک با خالی آمده ظاهر خرمه را بجا آورد و گفت
 بنمان ابن عفور و مفتی با چهل و پنجاه سوار در رسیدند با منده کوه ری فرود آمده ظاهر خرمه این
 سخن شنیده بسیار حوشوفت گردید و داغونی را پیش او فرستاد آمده نغان بن عفور را غارت
 کرد و حقیقت جنگ لبس و مضران شاه پنهان نمود و نغان بن عفور عیاری داشت که در اوقات
 نیز رفتار میکردند او را در حصف داد که در امیر ابوسلم رفتند مضران را در دیده ببارد اخر الامر می آمد
 و مضران را که گرفته و این شد چون امیر ابوسلم خبر بشنود تماس را در حصف کردند این را در راه
 گذارید چون مضران را اشتکی غلبه کرد پیش از نغان آب را طلب کردند او دشنام داد و مضران
 بن خود را شکسته او را بکشت که همچو نغان است ترک تماس رسید خوارزمی را شکست دادند و
 صاحب الدخول را بدارند که در آمد و داغونی که بخته آمده این جز بطاهر خرمه داد اما امیر ابوسلم
 برای چهار سوار خود آرزو بود که محمد بن بادی را می سرقتی آمده بجا آورد و گفت سنی با من
 در قلعه ترک رسید که ملک بنو اهند امیر ابوسلم بیرون بن محمد ظاهر بنی را باده امیر ابوسلم فرستاد و
 خود خیمه در راه نهاد و تاجه جزا بداد و بن راوی گوید که سنی و سرنگان امیر ابوسلم کف کلثون را
 گرفته میان قلعه رسیدند و دید بان با بر سر حصارت میزدند بودند نظر دیده بان افتاد و تحقیق کرده
 پیش تر نامش آمده گفت ایشان بر سر حصار آمده نظر کرد سرنگان و آن زمان را بدید همه از استه

و بر آستانه عهدهای زرین در دست گرفته تر تا من ~~مجلس~~ این بر در قلعه رسیده و آواز کردند که
 زود بایستید در قلعه را بکشاید که هم ایام عرواق ~~چون~~ و احسان او در قلعه را بنده تر تا من ~~مجلس~~ و در
 این محول شکوچیز حکم کرد که در قلعه او را زد و خود با چند کس بیرون آمده برابر محضر رسیده و بفرمود
 بفرستد و آمده گفت دور بخیزد که میباید بر عراق در قلعه زود و قرار گیرد و فداخانه می آیند تر تا من که ز رفت
 پس محضر را در قلعه در آورند و جدید علی آبادی آمده بر در قلعه بنده شد و چون همه سر مکان داخل قلعه شدند و در میان
 بخوانست که در قلعه بنده نماید جدید علی آبادی بکسی عمت هرگز که بعضی خادمان ابرو عرواق و اسباب و فداخانه از محض
 می آیند در بن گفت که ای جزا سر من نوکر تو نسیم که بر من حکم میکنی جدید علی آبادی حیانت خیز زد که سر من
 کرد تر تا من هر چند باین بر جدید زد که ای با منی ~~چون~~ بر من هر کردی جدید قدم پیش نهاد و گفت ای حواری او تو کسی ~~چون~~
 دست بر قلعه نشسته نهاد جدید چنان صبر بیدار کردن او زد که سر منی چون کوی از آن او غلطی شد
 بعد لغوه بر تقرر و گفت منم جدید علی آبادی پس آن محبان شیخ در چاکر آن تر تا من ~~چون~~ و فریاد و خروش
~~چون~~ طرک افتاد که گفت که ای اهل شهر بدانید که ابوترابیان بکمر و جدید این قلعه را گرفته اند تر تا من ~~چون~~ بکشت
 ابرو عرواق را بکشت که لشکر بنیست و کرده این قلعه را دست بر دست چون مردم طرک این سخن شنیدند آنها
 که مومنان بودند همه حرم شدند و خوار چنان بر ایشان کردند اما راوی یکوید که آن چهار سوار را بر امیر التوم
 در خانه کوتوال در بند بودند که نام او نعیم بن ابراهیم میگفتندی چون شنیدند که سر مکان ابرو بوسیم در قلعه
 آمده و تر تا من را کشتند با جمل مردم خود در زمان صلح آمده حسن قطبه و حمید قطبه و عبد الرحمان و علی حارث
 این را از احوال حق خبر گرفته روان شدند ایشان را در راه گذارید اما ظاهر خریه این خبر شنیده بکن و از احوال
 را فرستاد آمده جنگ کرد کار بر محبان ننگ شد بود که ابرو کون بطا هر بلخی رسید چون حشم آمده بران چهار جوان
 حمله کردند بر کون بر ابرو بکشتی آویز رسیده چنان شیخ زد که مانند خیار بر تر قلم کرد بدیوار چنان چون سردار
 خود را کشته دیدند و بر کون نهادند بر کون بیج هر کشتی بدو سبک کرد و هر چهار سوار و چهار
 سرباز هم کشته روان شدند آمده صاحب الدعوت را طاعت کردند ابرو بوسیم حکم کرد تا بطل شاد با
 بنواختند و انجمنی این خبر بطاهر خریه رسانید او در غضب مشغول بطل جنگ و خود روز دیگر در وصف آن است

درد

که نیکو داول کسی که مردم میدان کرد و بیس بن نصر سار بود شاه از حسن محبته آمد مقابله کرد تا غروب آفتاب
 بود و بهادر بر ابرو بلند و روز دوم نهاس آمد مقابله کرد و بر ابرو بلند و روز سوم امیر ابوسلم آمد مقابله
 کرد و غروب آفتاب بود که بیس را گرفته مبارکه خود آمدند هر چند نصیحت کردند بیس خاموش بود و بعد
 بیس حمید باو فرستاد و هر چند حمید نصیحت کرد بیس قبول نکرد و انشب تمام در محل نگاه داشتند و نگر بود
 بعد در خواب دید که خاتون جنت آمده حمید را و الا با من و ده گفت خاطر جمع دار این برادر تو مسلمان خواهد
 شد بعد تحت مخاوی جنت غایب کرد و در احوال امر بیس نیز خواب دید که گویا قیامت قیام شد رسول علیه
 السلام و چهار یا احمد مختار و امام حسن و حسین را دید نظر رسول خدا پادشاه از دل و جان مسلمان و
 دستار آل رسول علیه السلام شد چون از خواب بیدار شدند خود را شکسته لغوه زد و گفت دعا
 یارب بحق ناد علیا منظر العجایب بجزه غونا لک فی التوکل کل هم و غم سینجلی بنو کنی با محمد
 و ولایت با علی با علی با علی حمید با تو این کلام بشنیده خبران مانده گفت ای برادر چون بیس گفت
 از دین خارج گری بر گشتم و دین محمد مصطفی را احقر کردم حمید باو گفت یا جنس بیس در دست
 امیر ابوسلم میر بعد حسن محبته دست شاه از بیس گرفته بگفت امیر ابوسلم آورد صاحب الدعوت و بیس
 بیس را از بر گرفت و برابر حسن جایی داد و مجلس شکر آراستند اما بشکر نیخانی این جز رفت بشکر
 رسانید که بیس مسلمان شد ششمه این سخن شنیده خود را از انبای قهر زیر انداخت و جان و او طاهر
 خرمه نیز لیسان شد که عیار فخره جز آورد که سمرقانی ساقی را انداز و قاتل زکی و قاتل زکی و مرجان حبشی
 و بشیر بن خلیل را نزدانی این بیج سردار را بهشت و در سوار رسیدند آمده طاهر خرمه را ملازمت کردند و روز
 دیگر در دوش در عرصه کارزار در آمدند از تیغ و شمشیر صاحب الدعوت که اول بیس بن نصر در میدان در آمد
 و سنان سرگردان را دو باره ساخت سمرقانی ساقی را انداز و از امیر ابوسلم که در میدان و قاتل
 و قاتل زکی نیز گشته کردند و مرجان حبشی را در میان و از حنه چنان تیغ زد که مانند خیار غم کرد و بشیر
 بن خلیل را ازنده گرفت چکن معلوم شد خود را چنان بسیار گشته کردند و طاهر خرمه که بجزه داخل قلعه شد
 و امیر ابوسلم مبارکاه و خزانه این را گرفته و ده هزار اسیر را نیز آورد و دزد و مجار کس مسلمان شدند امیر ابو

مسلم حکم کردند و شش هزار کشته چون ازین کار فارغ شدند تدبیر گرفتن قلعه کردند و بد قحطه را بجانب
 دروازه قلعه طبرک فرستادند و حضرت الفت العرابی را بدروازه بندان فرستادند و تهاش
 بجانب دروازه قرقین روان ساختند و میرکون بن طاهر بنی را بدروازه بندان و مضربان را به
 دروازه اصفهان فرستادند و خود با شکر پیکان مقابل دروازه آذربایجان قرار دادند این طریق
 هر چهار طرف قلعه را سرنگ کرده بودند امیر ابو مسلم رویا بجانب خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت بسیار بدست
 است که شاه طاهر بکر آبادی بجانب قلعه باز نذران رفته جز از احوال احمد و بی و کوران رز نرسید
 خواجه سلیمان کثیر گفت امروز یا فردا بجز میرسد بعهده امیر ابو مسلم سوار شدند و جنگ بر قلعه ری
 انداختند از روز تا شب بسیار تلاش کردند که رفتن قلعه مسیر نشد صاحب الدخول بگشته یارگاه خود آمد و گفت ای
 بهادران شما بسیار کوشیدید که رفتن مسیر نشد انشا الله تعالی فردا سر سواری قلعه را بگیرم درین گفتگو بود
 که او بی بازاری آمد و مجر کرد و نام شاه طاهر را بنظر امیر ابو مسلم گذرانید امیر ابو مسلم آن نامه را بدست
 خواجه سلیمان کثیر داد و چون باز کرد نوشته بود که بعد از چند مصافحه که کان را گرفته مردان
 را شکست داده و خطبه بنام امیر ابو مسلم خوانده شد و خوارچیان از دست احمد و بی بسیار کشته کردند
 اما مروانشاه و بی بی امیر عبد الله گفت باز نذرانی بود او در قلعه آمل قرار گرفته نشسته است و از طرف
 مروان چهار سردار عداوی اند و نیز جز است که عبد الله کعب از پیش طاهر خبر در حضرت شده است
 بعد مروانشاه بی ای که الحالی سی هزار سوار رده همراه او دارد برای این عرض داشت خود بلم که مبار
 لشکر خوارج بسیار پیاده جمع شوند که شکستی روی دهد امید است که خاندان علیه لشکر عبد الله بجانب
 عنایت شود امیر ابو مسلم صفرا شاه را بیکم خوارچیان را و شش تن شاه مرزده خانی را با بسی هزار سوار
 هزار پیاده در حضرت نمودند و وزیران بجانب باز نذران روان شدند و قلعه از شاه طاهر
 و کوران رز و احمد و بی بشنید که ایشان بالشکر خود پیشه اکل رسیدند و وزیر دیگر مروانشاه بالشکر خود در
 مقابل ایشان فرود آمد علی الصباح هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و صف بابر کشیدند و اول کسی که
 غم میدان کرد حضرت احمد و بی بود مروانشاه که کک آویز املی را طلسم زده گفت ای غمخیز و پادشاه را زده

گرفته پیش می‌بارید که او نیز آتی مرکب ناخته برابر احمد ولی آمده گفت حکم مروانشه ایچنین است
 که دست تو بکودن بسته بزم احمد ولی گفت من سر ترا بشک نرم می‌سازم که او نیز در ششم شد سه محراب
 احمد ولی کرده سه محراب او را در کرده چنان سنگ سر را و زد که کاسه را و به او پدید و جان بالکان و فوخ
 بهر دو جهان روشن در چشم مروانشه بتره و تاریک کردید ظهیر که به چشم باز نداری که از هر مکان خاص مروان
 شاه بود آمد و مقابله احمد ولی کرد او نیز گشته کردید هفت مبارز از لشکر مروانشه و اردش احمد ولی گشته
 کردید بعد مروانشه حکم کرد تا سپاه او یکبارگی حمله آوردند ازین جانب شاه طایفه بکر آبادی و کوران
 و لشکر او به احمد ولی رسیدند جنگ مغلوب شدند شروین بن مامان و یعقوب بن صفوان از کین گاه
 برآمدند نزدیک بود که لشکر مومنان رو بهزیت بند که ناکاه با مریدان راه و امغان کردی برخواست
 و در میان کرد و شمر شمشیر خوارزم چون شیر خشم آلوده بر مرکب سوار و شونک شاه مرده خانی با لشکر
 خود رسیدند و فخر آمد اکبر از جگر برکشیدند و بر لشکر خوارچین ریختند چون شاه طایفه و کوران از راه
 و طای آن لشکر آمدید و شکوه حق سجانه و تعالی را بجای آوردند اما لشکر خوارزم انجمن حرب کردند که سی
 هزار سوار مروانی را بجهنم رسانند و ده هزار مومن شهید شدند در آن جنگ شروین بن مامان بر اثر ضرب
 رسید و محراب شاه او را همراه مرکب چهار پر کلاه ساخت غروب افتاد بود و در دو سپاه
 دست از ضرب باز داشتند و از میدان برگشتند مغرابان خوارزمی بر کنار لشکر گاه به شاه
 طایفه و کوران زو احمد ولی گفت که با مغرابان شاه طاعات باید کرد و آندند و مغرابان بر قدم احمد ولی
 افتاد و احمد ولی ایشان را در کنار گرفت و پرسید مغرابان گفت صاحب الله خوشگوارم گفته اند و نیز فرمود
 اند شوی تا نور منی ز دیده نور برفت و روزی دوستان حضور بر رفت و دیده را بی رخ نور خاکی
 دل مجروح حضور یافت روز و شب در خیال رویتوایم گاه و بیکه بگفت گویتوایم احمد و
 گفت انوس صد هزار انوس را بجای آه از سپهر گرفتار که ندانم است در بی ازار و پوفای
 درین زمانه جید کرد که جدا کرد یار را از یار بعد آب در دیده بگردانید و گفت حق سبحان
 و تعالی سپی سازد که دمار وقت آنرا میرا و مسلم بدارد را به بنم بعد سرداران لکه در با گاه

شاه طایفه فراوان گرفتند و در میان آب گرم آوردند و لیکن دست از خاک و خون میدادند گشتند بعد
 خواندند لاریان آمده سفره انداختند و مسلمانان از طعام فارغ نشدند و شکرانه حق سبحان و تعالی بجا آوردند
 اما از بیجا بروانشاه چون از مصاف بازگشت و در بارگاه درآمد سرداران حاضر شدند طعام آوردند
 مروانشاه از عفت که داشت دست بطعام دراز نکرد و سر در پیش انداخته در فکر فرو رفته بود که
 سرداران او را بیکس میدادند و میکفتند اندیشه نباید کرد که کار حرب چنین می باشد خود جرح
 کردن کرد و روزی بر مرادی مانگشت و ایالیکان نباشد کار دوران غم مخور مروانشاه گفت
 غم چون بخورم که امر و کار شاه طایفه و سرداران او کرده بودم که سپاه خوارزم رسیدند و نال بجا
 خام کرد ایندند درین گفتگو بودند که جاسوس از دربارگاه مروانشاه درآمد و گفت بدان و ایالیکان
 که فردا از جانب طوس فرطاس توسی و دو پسر او یکی مستطوری یکی متوری توسی بدسی هزار سوارند
 تو میرسد مروانشاه این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید و طعام را از هر مار کرد و روز دیگر مبارزان
 هر دو سپاه در میدان درآمدند و رویه صفها بپار آستند فرطاس توسی گفته فرست که ای مروانشاه
 رو بروی تو ایشان مقابل کن و من در پس ایشان هستم بعد مروانشاه جنگ نموده کرد و مسلمانان
 مروانشاه از پیش خود برداشته که در پس ایشان بایران خود فرطاس رسید غروب آفتاب شد و دو
 لشکر برگشتند اما فرطاس توسی بایران خود برابر مروانشاه رسید مروانشاه از مرکب پیاده شد و
 ایشان را در کن ز گرفت در بارگاه خود آورد و جلای نیک نشاندند و از پنج راه پیر سپید خوان
 نبالار آمده سفره انداختند چون طعام خوردند فارغ شدند و در الکلم درآمدند چون شب گذشت
 روز دیگر که آفتاب میزگشت از روی مهر عالم گیر بعد از دو لشکر حرب گاه درآمدند و صف با
 برآر شدند ناگاه از عقب مروانشاه کردی برخواست از میان کرده هزار سوار و سردار بهم
 آمدی آمده مجرا کرد و گفت عبداللہ کعب یا لشکر بیکران بمرد و شما میاید مروانشاه این سخن شنیده شد
 و ایشان را بخواحت حواریان لغاره شادی برآوردند مبارزان آنهاک میدان داشتند که از جانب
 صف لشکر اسلام کردی برخواست و صدای غاره جنگ از میان آن کردی آمد هر دو سپاه چشم

در آن کردستان که در آن که چهار علم نشانه چهار هزار سوار پیدا شدند و علمها پست پست می‌آوردند و در میان
 آن علمهای جوان قوی می‌کل بر مرکب عراقی سوار و چهار صد سرنیک نیاده در سر جوار می‌آمدند و همه که بنا
 در بار و آلوده و دسته تیرهای بی‌خونک در میان بسته و چهار هزار مرد مبارز آمده در کنار میدان سوار
 منقار پشته رویان پشته طالبه کرد و گفت آن جوانان بطرز ما نخلان دارند به کس بوده باشند شاه عالم
 آن جوانان را بشناخت و گفت این جوانان خود نام و علم کرکائی می‌گویند ظالم سرنیک پشته است و دوستدار
 امام اول و خلیفه چهارم است در محله کرکان نزدیک این محاسبه کی سید بود که او را میر کلاله می‌گویند چون
 او از دنیا برشت و در حشر از و مانده بود و از آنجا در باب میر کلاله مانده بود بر کفن و دفن حزیج که او را از
 بجای سپردند آب و آتش دادند و چتری در خانه ایشان نماز سه شبانه روز آن دختران چتری بخور و نذر
 کرکائی می‌خواست شدند دختر حوز و چون احوال خواهر خود را چنان دید که زبولست بعد برخواست و
 جادو بر سر کشیده گفت جاره می‌فست بروم که ای کرد چتری می‌آرم بعد از خانه بیرون آمده روی تیار
 بنیاد و یک جز کس در بازار استاده اند و مان و پیر بسیار گرفته اند و می‌برد بعد از آن دختر در پستان
 روان شدند و آن سرنگان و علم کرکائی بود و در آن بریانی در حویلی بودند و چهل سرنگان در گرد آویخته بودند
 که راه خراسان و مازندران می‌روند و دو پیکر خواست دوست برنان و بریانی بنادر چشم او بر آتی و دختر افتاد
 که او را ایستاده بود حکم کرد که این صورت را بسیار بد پس یک نوکرانکه گفت بیای که تراخذ بودند را می‌طلبید دختر از
 دنبال او روان شد و گفت ای کار ساز عالم خود را تو می‌بهرام که مادر پرده محبت خود را کنده ای چون در
 سواد و راده دید که یک عیار پشته با چلی مبارز نشسته در دل آن سفینه مول پیدا شد چون سید بازید
 و سلام کرد و بی جواب سلام باز داد و گفت ای نازنین دختر چه نام داری و در کدام منزل مقام داری مرا دوست
 و هم رنگت گفت از فرزندان امیر المومنین حسین پنج می‌ستم و سر زده است که پدر از دنیا رحلت کرده است
 و هر روز سه روز است که من و دو خواهر جز پنج نفر نمانده اند چون ایشان بسیار مصنف شدند من برای که این
 بیرون آمدم که چتری برای خواهران خود بفرستم چون این بریان را دیدم که چاکران قوی آوردند و من چتر ایشان آمدم
 که شاید با هم نصیبی دهند چون وید چهار این سخن از دختر بشنید بگریست و مرجع می‌شد و بود دختر بنشیند

و با سر نهنگان نمود گفت که ای جوانمردان هر که امام اول و خلیفه چهارم را دوستدار است ای بی بی را بستر
چیزی بخش گذران توانم و آن هر یک چیزی باین سمات بخشد عده اند خضر از اگر فتنه بر دامن میخواست دیم
سر ملک یکی را فرمود این امامت بخانه و خضر رسان عده آن سر نهنگ همراه اند خضر روان شد بخانه و در سپه
و اتمتع را سپرده بازگشت آن خضر کجای دیم و عاکر و اما عبد الله کعب باز نذرانی جاسوس را در پی آن سر نهنگ
فرستاده بود جاسوس بچشمی کرده بازگشته عبد الله کعب باز نذرانی را خبر کرد عده عبد الله کعب بآن سر نهنگان
همراه آن جاسوس فرستاد ایشان آمده دیم را با سر نهنگان گرفتار کردند و پیش عبد الله کعب آوردند و عبد الله
کعب حکم کرد که ایشان را در زندان و در سبیل فرستاد علی الصباح اینها را خواهم کشت عده ایشان را در
زندان بردند و همان شب مالک مار تها بی در خواب دید که حضرت رسول علیه السلام آمده گفت که بر خیز و دیم
را با سر نهنگان خلاص کن که درین روز با ما فرزند من نیکی کرده اند و اگر بچشمی بکنی بدین مصداق را بیاورد
بیکم مالک مار تها بی از خواب بیدار شد همان لحظه ایشان را از زندان خلاص کرده همه را خلعت بخشیده گفت هر که
خواهد برود ایشان جمعیت بر رسیدند مالک مار تها بی بشارت یافت رسول علیه السلام بیان نمود عده
ترک از دزدی کرده در کتار کمان زراعتی میکرد چون این خبر شنید که مار آنچنان دهن چنگ است بدو آمده
اما چون مروانشاه دیم عیار را دید او را بشناخت و با سر نهنگان خود گفت که شما عقل و فراست عبد الله کعب
به چند که این در دامن او دام خود آورده آزاد میکند که امروز با ضرب میکند عده بانک بر نهادن آن
و گفت مبارزی میخواهم که در میدان رود این سپهر را بستر پیش من آورد مار گیر مار تها بی آمده مقابله کرد
احمد و بی یکفر بنهنگ بگفت عده حاکم کنگ از آمده بانک بر احمد و بی را در خیم بسیار کرد آنرا در مدبست احمد
ولی گرفتار کرد و او را تیر ماران کردند و انشب طبل بازگفت روزه هر دو لشکر بگشتند اما چون مروانشاه
در بارگاه خود آمد و سرداران آمده جای فرار گرفته ساعتی گذشت قرطاش طوسی با سپهران خود در کتار و
شاه برخواست و جای یک نشاند چیزی را هر کرده بگذاشت شغول شدند مروانشاه و وی بابت قرطاش کتار
کرد و گفت دیدید عزیز دیوانه چکار کرد قرطاش طوسی گفت غم مخور خود را مقابله من است چون شب نشین
علی الصباح هر دو وصف آراسته شدند مبارزان چشم در میدان داشتند که اول کدام بیرون آید از پشت سیاه

اسلام کردی برخواست چون دانست که در جای که دید پشته دوازده هزار سوار خود را رفته و سواران لشکر
 نیز بر پی که میدان لعل جیه بلند گمان پیدا کرد دید مهرآب شاه اورا شناخته اسب خود را فاخته آمده اورا در
 بر گرفت و احمد و بی ران را رست کرد احمد و بی او را در کنار گرفت و پرسید گفت امیر ابو مسلم بسیار انتظار
 دیدار شماست شما طلبه گفت چکنم من هم همین بخوام که رفته دیدار کبار امیر ابو مسلم را به چشم و هر روز
 بدو این خوابهای می آید امیدوارم که بخدمت مبارک شما حق بسی نه و تقاضای فتح سازد اما چون مردن شاه آن
 سپاه را بدید که پیر و شاه طلبه رسید با یک بر سپاه خود و گفت میخوام مردی در میدان رود و بجهت اسفند
 ماندن را می در عرصه کارزار در آن کوران رفته مقابله کرد در تیغ بازی در آمدند اسفند یار اسب کوران ز را
 کشته خواست که اورا بکشد لعل جیه بلند گمان تیر در در من او زد که از تقاضای او بدر رفت و کوران نیز بر مرکب و
 سوار شده مبارز خواست سعید بن اسفند یار آمده مقابله کرد کشته کرد و قراض طوسی آمده مقابله چون سوار
 آفتاب معنی او تیر اسب رسید همینکه بر کشت چون هر دو لشکر بر کشته قراض طوسی پیران خود را طلبیده گفت
 ای فرزندان این لشکر کاه بیرون روید و فرزان لشکر شکست خورد و بجهت قراض طوسی بالشکر خود بدر رفت
 دیگر مردن خود میدان آمده لعل جیه بلند گمان لاری بر داشت که بزد و شکسته کرد و چون غلبه شد از نظری
 قراض طوسی پیران قهقرو و جمهر نیز رسید و خوار چهارم از دل گرفت مردوان دست بردست میزد و گفت
 چون این لشکر فارغ شویم با قراض طوسی خواهم همیشه اما مهرآب شاه و لعل جیه بلند گمان و شوکی شاه و شاه
 و کوران روز و حضرت احمد و بی لشکر خارج از از جهت پیش رو و دیگر نیز نهادند نزدیک دروازه شهر آمد رسیدند
 را و کوبیدند بسیار تنگ بود سواران بران پیل یکدشتم و مومنان در پس خوار جیان بودند کنا خوار چهارم
 قتل میمانند چهل هزار مردوانی را کشته بودند مردوان شاه خود را در شهر ساییده گفت زود باشید در دروازه بایند
 کنید بنواستند که بزد کنند مهرآب شاه آمده بضرع خود دروازه شکست و درون شهر در آمدند خواجه شای
 بگوید شوی دلاور دیران شمشیر زن نهادند بیشتر در مردوزن بکشته چنان ازان دیدند
 که غیر از حوالیش نماند عدد هابنه بی بود اما خدا غضب ابران عزم شد در هما اما مردوان شاه
 خواست که بگیرد مهرآب شاه همایک خوارند می برابر رسیده که بزد اورا گرفته برداشت و بر لبه حواله

مردم خود کردند و آن ساعت احمد و بی و سرداران رسیدند و بر مغراب فرین کردند و وقت نیم شب
 بود که مجانب قرار گرفتند و دست از خاک و خون میدالیدند و طعام خورده فارغ شدند و بعضی
 چون شب گذشت علی الصباح دیم عیار و کوران در شش هزار کس البته آوردند و پنج هزار کس
 حمل کردند و حاجی نیکو از خواص را بقتل رسانیدند بعد قرطاس طوسی را بران آمده احمد و بی را
 ملازمست کرد و احمد و بی را بنواخت امروز مجلس آراستند و هر یکی را خلعت دادند و وزیر
 مسجد جامع را آراستند خطبه بنام امیر ابوسلمه آل محمد خواندند احمد و بی قرطاس طوسی را بران خوانده انباشت
 بنواخت و گفت حکومت این قلعه تو میدهم او گفت میخواهم که یکمرتبه دیدار امیر ابوسلمه به بنیم بعد حکومت
 قلعه بدیم عیار دادند و منادی کردند که فردا کج است بعد روز دیگر کوچ کرده بیاب امیر ابوسلمه و آن
 شدند آمدند سر در دستان امیر ابوسلمه که بر سر قلعه ریافت جنگ انداخت گرفتن قلعه منبر نشاند اما هر خیمه که با
 سرداران منظر بود و اخوی نالیا را آمده مجرا کرد و گفت بدان و آگاه باش که فردا چهارم سردار محمد تو میرسد
 امیر با بیست هزار سوار همراه دارند اول سردار فرجام کار نام دارد که امروز با فردا می آید و امیر دیگر از
 کز استان می آید که او را از میان آبان میگویند و امیر دیگر که از بصره می آید و اسامی بن طلحه میگویند و امیر چهارم
 از دهان می آید و او را از چهار میگویند طاهر خیمه این منبر نشینده بسیار مکرر نشان میدهند و اخوی را خلعت
 و لغت بسیار بخشید اما سجد زولایی آمد و امیر ابوسلمه را مجرا کرد و گفت یا امیر ابوسلمه چهارم سردار محمد
 خوارجیان هم آمدند صاحب الدخول منبر نشینده منظر شدند و روی بیست خواجه سیحان کثیر کردند
 هفت جنگ در آن قلعه انداختند که کوفتن منبر نشیند و دیگر چهارم سردار محمد او می آیند مصطفی است
 که هر چهارم سردار از جانب عاینه میروند و سردار ایشان که بعد خوارجیان می آیند بیکری از خوارجیان
 ریزه کارند که بعد طاهر خیمه میروند بعد سالار غازیان مبارز میگویند مرد میدان و داور نامه صاحب
 یکانه میر کون بن طاهر بنی برخواست و امیر ابوسلمه را مجرا کرد و دوم ستر بار عرب و عجم صاحب کشتی و علم
 حضرت ائمت العرابی سیوم شاهزاده ای ملک عرب و پهلوان را و بی عالی نسب بنیر مردان
 روز کار و دستداران آل عبداللطاف یعنی محمد حارث و عبدالرحمان حارث چهارم و اوست

محمد بن شریح رودباری بعد از چهار ماه ده هزار سوار طیار شدند اول
 میرکون براه اصفهان رفت و حضرت الفت الحارثی براه بندان رفت محمد حارث و عبد
 الرحمن براه حرسان شدند و حارث بن شریح رودباری براه شام روان شد و غوثی این
 خبر بطایفه خزیمه رسید که امیر ابو مسلم چهار هزار خود فرستاده است که سر راه لشکر خوارج
 بگیرند و من همراه لشکر حارث بن شریح رودباری میروم شاید این را بدست فرجام کار گرفتار
 سازم بعد از رسیدن فرجام کار به وقت نیم شب بر سر حارث بن شریح رودباری آورده بشنود
 رزق بسیار مونس را شنید که او ایندند اما حارث بن شریح زخم دار کردید اسب او را بدر برد
 بعد از فرجام کار این فتحنامه نوشته بجایب طایفه خزیمه فرستاد و نام خوانده بسیار خوشوقت
 گردید و دانست که لشکر با امیر ابو مسلم چندان میت طایفه خزیمه رو بجایب سرداران خود کرد و
 گفت در حصار بودن بسیار ناموسی است لشکر ما هم از امیر ابو مسلم کشته میت از بیطرف فرجام
 کار حارث بن شریح را کشته و سرداران دیگر بدو می آید چو دست که از شهر سر بران آیم و این
 ابو ترابان بگویشیم همه خوارجیان گفتند بسیار خوبست بعد طایفه خزیمه آمده و بروی لشکر امیر
 ابو مسلم فرود آمد و کوس را از نو کوفتند امیر ابو مسلم این خبر شنید و رو بجایب حواجه سلیمان
 گشت کرد و گفت این مردک از قوت فرجام کار بر و ن آمده است که او نزدیک رسیده من حارث
 بن شریح رودباری را بمقابله او فرستاده ام و حاضر من برای حارث بن شریح بسیار متفکر است
 حواجه سلیمان گفت یا امیر ابو مسلم تا جان در دست اندیشه این خوارجیان میکنم ایشان
 دین گفتگو بودند که طایفه خزیمه حکم کرد طبل جنگ بوازند امیر ابو مسلم نیز حکم کرد و جوشب گذشت
 علی الصباح هر دو لشکر در حوضه کارزار درآمدند و صفها بسیار بسته ناما با هم در جانب تدار
 کردی غلیم برخواست از میان کرد عبد العاکف باز نذران با ده هزار سوار رسید آمده طایفه خزیمه
 ملزمست کرد طایفه خزیمه متفکر شدند و گفت ای سالار ما نذران نکرد دشمنان معذور شدند که بدین
 زودی باز گشتی عبد الله گفت از آنکه از روی رفته بود و گفت مگر ملک الموت این ابو ترابان را خوا

و بدین بجا بزارند ان می رفتم ناگاه جاسوس خبر داد که اینک مضارب شاه و اهل حبس زندگان و ستمکاران
 مشرور خانی و شاه طایفه بکر آبادی و احمد ولی ملک مارندران و کرکان و حیره در محفل بقرب خود
 آوردند من برای این برگشته آمدم که قلعہ ری از دست مزدجون طاهر خرمه این جنر ناخوش
 از عبدالباقی بشنید عالم روشن در چشم او سیاه گردید و گفت کاشکی امروز درین شهر برون
 نیامدم ایشان درین سخن بودند که از حایت شام گردی برخواست از میان کرد نشانه بیت هزار
 سوار نمودار گردید پیش پیش در سبزه عالم فرجام کار بر مرکب زنده سوار ماند کوه البرز برب
 هزار سیر بر سبزه کرده می آوردند و لغات میگوشتند و سخنی آمد طاهر خرمه را جنر کردایشان استقبال
 آوردند و او را آورده در قلب لشکر بستاندند و اسیران که بر نیزه بودند نیز اسناده کردند محمود
 بیابانی بران مذکور واقع شده بود آمده این حقیقت را پیش امیر ابوسلم بیان نمود که حاجت طلب
 شیرج از دست فرجام کار زخم خورده بدر رفت اکثر مومنان در اینجا شهادت نمودند و این خواهران
 سرای مومنان را بر نیزه کرده آورده اند امیر ابوسلم این سخن شنیده در غضب شد مرکب را در میان
 رانده لغزه از جگر بر کشید و گفت ای طاهر خرمه بران لشکر شام شوم فخر من اگر مردی در میدان من
 درای و اگر خود نمی آیی فرجام کار را بفرست چون طاهر خرمه امیر را در میدان دید رنگ از روی او غم
 شده بود و بجا بفرجام کار کرد و گفت ایمن تیر دار ما قانی پنج خوارجی را بر کنده است فرجام
 کار امیر ابوسلم را دیده در قهر شد و گفت این زمان را رفته بسته می آیم بعد مرکب را در میان رانده
 و برابر امیر ابوسلم رسید و گفت ای تیر دار ما قانی میدانی که من کیستم امیر ابوسلم گفت میدانی که من کیستم
 زشت روی و بیخ حوی هستی فرجام کار در قهر شد و نیزه بر امیر ابوسلم زد و نیزه او را بکمر کرد و
 محمود در کمر او را در دما خشت در جگن شمشیر بازی در آمدند ناگاه کردی عظیم از راه اصفهان رسید
 هر دو لشکر بران کردند که کردند و سخنی با یکدیگر آمد طاهر خرمه را بفرست که اینک نمایان بن آبان
 از حایف که خندان رسید بر کون را گرفته می آید طاهر خرمه این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید و
 چند کس را بستاند نمایان بن آبان فرستاد نمایان آمده ملازمیست که طاهر او را در کنار گرفت و

سخت

بحقیقت راه پاسبانان گشت میرکون بن طاهر بلخی ثابا پندکس زنده گرفته بخت نمایان کرده و لم بسیار
ابو زبیر اکتتم اگر حکم شود مقابل امیر ابو مسلم روم او را نیز بسته بخت نمایان طاهر خرمیه برفی حضرت
کرده گفت اندک قرار کن یکی دوستدار مروان حمار مقابل او رفته است پرسید که آن کیت گفت
فرجام کار است اما از نظرات حضرت الفت العرابی در میان راه این جزئی شده که میرکون بن طاهر بلخی
بدست نمایان بن آبان گرفتار گردیده است که بعد او برو و بکطرف سعید بن طلحه رسید و بکطرف
زید بن حمار رسید حضرت الفت العرابی را در میان گرفتار کار بر مومنان شکن شده بود که ناگاه با
محمد حارث و عبد الرحمن حارث با ده هزار سوار عرب در رسیدند و خوارج را کشتن گرفتند و
سعید بن طلحه بدست محمد حارث کشته گردید عبد الرحمن حارث زید بن حمار را زنده گرفت و بر بسته
خوارجیان چون امیر الکشته دیدند و یکی گرفتار کردید و بنزد حضرت الفت العرابی
و آن سینه زادی عرب خوارجیان را زده زده تار و پود شکا کنند و بسیار خوارج را کشتند
و دو هزار سوار عرب بر سر نیزه کردند و سه هزار خوارج اسیر کرده روان شدند اما امیر ابو مسلم
فرجام کار جنگ میکرد و نذاخر الامیر ابو مسلم او را هم از کب حمار بر کالم ساخت آه ارجان طاهر
ناپاک بر آمد و مومنان صلوات فرستادند امیر ابو مسلم مبارز خواست که ناگاه از روی بیابان کردی
در خواست از میان کرد محمد حارث و عبد الرحمن حارث و حضرت الفت العرابی با لشکر رسیدند و
هزار خوارج را بر سر نیزه کرده و سه هزار خوارج اسیر بودند باز بدین حمار بسته می آوردند و غولی این
جز طاهر خرمیه گفت بطل باز گفت زده بر گفت و امیر ابو مسلم کباب بارگاه بروان شد ایشان آمده
امیر ابو مسلم را اطلاع داد که امیر ابو مسلم ایشان را در کنار گرفت و بخواست ایشان تمام حقیقت خود
را بیان نمودند و احوال گرفتار شدن میرکون بن طاهر بلخی و زخم خوردن حارث بن شریح نیز بیان کردند
القصه امیر ابو مسلم متفکر شد آمده در بارگاه قرار گرفت در آن وقت احمد و لی و مضران
خوارجی و اصل جبهه بلخیان و شاه طایه بکر آبادی و کوران رز و شمشه زده خانی آمده امیر ابو
مسلم را اطلاع داد که در نزد مروان شاه و بلخی را بنظر امیر ابو مسلم گذاشته اند صاحب الدعوتی حکم کرد این را

پوست بکینه چا و بدای سرفندی و سجد زولابی رفته داغوی را آوردند که پوست این خبر کرده اند
 ظاهر خریکه را خبر رسانید اما از نظرات جز بند شدن میرکون بن ظاهر به کلنن رسید که میرکون بن
 ظاهر بدست مردانیان گرفتار شده کلنن این خبر شنیده گریبان خود را باره کرده چندان طلبه را نزد
 خود زد که بهوشش گردیدستی در الوقت حاضر شود گفت تا کلامی روی او نچسبند چون بهوشش آمد کلنن
 سیلاب خون از دیده می بارید و سستی طلب باز اورا تسکین میداد و میگفت که ای مرد فرز خوان عالم
 عالم مر ترا خوبی مسلم ز من بگفتن زمانی مستح باش بقضوق لاله سیراب مخزنش میکنی ز این بیشتر
 افغان و ناله بچن کن کار بار خود حواله که حق بار ترا بی گریه و سوز رساند شادمانی را یکی روز از خدمت
 سستی آن دنوا ز راستی میداد از نظرات چون ظاهر خریکه از جنگ برگشت و در بارگاه خود قرار گرفت
 حکم کرد که آن مجازا حاضر سازند امیرکون آمده نعمت و شام میکرد ظاهر خریکه شنیده بر آشفته رویی
 آشفته بن مکتوب کرد و گفت سر این ابوترابی را از بدن جدا کن او گفت اگر حکم شود انشب جان را
 دهم دارم علی الصباح در برابر ابوترابیان برادر کشیم ظاهر گفت پس این را اینکه لگانه دار بعد آشفته
 بن مکتوب امیرکون بن ظاهر را در بارگاه خود آورد و بند نمود و فرج جاسوش این خبر با بر او مسلم
 رساند صاحب الدخول باین بر محبان زد و گفت مردی میخواهم که اسب رفته میرکون را خلاص کرده
 بیايد حضرت احمد و بی برخواست و چهارده سرباز امیر ابو مسلم را همراه گرفته روان شدند چون
 بکنار لشکر ظاهر خریکه رسیدند با و بدای سرفندی گفت با سپهبد شاد در سنجی قرار گیریدین رفته خبر بیايد
 که میرکون را گنجی بند کرده اند بعد با و بدای در چینه آشفته رسید و دید که پاسبانان بیدارند از آنکه خبر کرده
 که پاسبانان خواب رفته با و بدای سرفندی کاخوز اعتب خیمه رسانیده چهار کس اسرار خیمه جدا
 کرده اند و چینه در آمد و میرکون را با دوستان دیگر خلاص کرده خواستند که بیرون آیند پاسبانان
 بیدار شدند و بغیر از آشفته بن مکتوب مافذ برون از چینه بیرون آمده خود را بر میرکون رسانیدند
 میرکون او را بیک ضرب گشت غلغلۀ عظیم برخاست از نظرات احمد و بی و سربازان نیز رسیدند ظاهر خریکه
 این خبر شنیده سوار شد و نیز این خبر با بر او مسلم رسانید صاحب الدخول باین خبر داران خود را

شده رسید جنگ مغلوبه شد که در آن عبدالعزیز کعبه را خدای ندرت امیر ابومسلم گرفتار شد و راست
 ظاهر خزیمه خود را بقلعه طبرک انداخت چون روز روشن کردید اثر و آثار طاهر خزیمه را ندیدند بعد از
 سواری کرده قلعه ری در تعلق خود او کردند امیر ابومسلم آمده بر تخت نشست سرداران آمده مجرا کرد
 بعد از امیر ابومسلم حکم کرد که عبدالعزیز کعبه را بسیار از امیر ابومسلم روی بیاورد و گفت بگو که امام اول
 و خلیفه چهارم بر حق است عبدالعزیز سر خود را بید کرد و گفت ای امیر ابومسلم اگر هفتاد و دو میخ
 بر بندگی مرا بخواه در دامن بخواهند و هرگز قبول ندارم امیر ابومسلم این سخن شنید در غضب
 شد و حکم کرد که هفتاد و دو میخ آهنی طیار سازید بعد از خوردن آنکه هفتاد و دو میخ طیار کرده آورد
 بنظر امیر ابومسلم گذارید بعد از صاحب الدنیا حکم کرد که آن چهار ابر بر عبدالعزیز کعبه را بزنند و سر او را
 بریده طبلش دی فرو کوشتند امیر ابومسلم بر طاهر خزیمه بر سید فرخ جاسوس آمده مجرا کرد و گفت
 در قلعه طبرک قرار گرفته است حواجه سلیمان که بزرگترین قلعه طبرک بسیار محکم است بهتر آنست که آن
 قلعه را بدست آرید اگر لشکر و انجمن را بدان ناپاکا رسید که فتح قلعه دشوار شود بعد از امیر ابومسلم
 روز دیگر سوار شده برابر قلعه رسیدند و دیدند که بزرگترین قلعه بسیار محکم است و بسیار استوار است
 شنیدند بعد از غنم کرده فرود آمدند چون چند روز برین مذکور گذشتند احمد و بی با جبار و ده
 نفر یک بعزم شکار ریخت کوه طبرک آمده بودند و دیدند که کلهای رنگارنگ و درختهای موزون
 شکار کرده آمده برکنار چشمه قرار گرفته و تماشا بر آن قلعه را میدیدند ناگاه آواز بغیر خواب بگوش
 احمد و بی در رسید و دید که در بناه سنگهای آکنه و داغونی در خوابست سر مکان برخاستند و غولی
 از خواب بیدار شد و میخواست که بگریزد حید علی آبادی او را گرفت و پیش احمد و بی آورد احمد
 و بی گفت ای حرامزاده اگر نه از جان داشته باشی یکی را امروز سلامت بگری بپس داغونی بر درخت
 بستند و از روی بگردانست بخت از جانب کوه بگریزد و از پیدایش جبهه شمشیر در بر و کلاه
 مویانه بر سر و درای در کردن و عصای در دست که گویا عابد است از کوه لبنان می آید و چشم
 او که بر سر مکان افتاد و سلام کرد و ایشان علیک دادند احمد و بی بر رسید که از کجای می آید گفت مرد

زاندم و بدست که درین کوهی باشیم اگر می تواند در حق من رحم کنید احمد و بی این سخن بشنید نیم کردار و بی
 میگوید که آنرا که کووال قلعه طبرک بود محمد ورقانام داشت مذکور و بی چنین بود که شب خواب بر نشان دیدم
 بود رسید به دار شد علی الصباح اتحوا بر ابن خود گفت گویا من بدست احمد و بی و سر مکان کر نشد نام
 زن گفت البته تو بدست احمد و بی گرفتار خواهی شد بدان که حق بجانب و لغای بجانب امیر ابوسم است چرا که
 دین خوار چنان بر میگردد که غمان جمل از دست شیطان بستان و طاعت امیر ابوسم قبول کن و بگرفت
 اختیار داری محمد ورقانام در غضب شد چنان مشتی مرد من زن خود را که دندان او بشکست زن و شام داد
 او از فرزند را بگریخت و از آن زن دو فرزند داشت خود بود و بنیاد کرد و زاری کرد و زاری را
 نیز بگرفت و آن مستوره را با فرزند از درگاه انداخت و مانند ملک دیوانه از قصر مروی آمد که صورت بر خود
 راست کرده از قلعه طبرک بیرون آمد بدست سر مکان افتاد و داغی او را شناخته گفت با احمد و بی تو را
 دشمن میدانم اما خدمتی بجای آورم که هرگز شمارا فراموش نشود حید علی لادی گفت چه خیال کردی داغی
 گفت اگر میخواهد که قلعه طبرک را بدست آید بی حکایت آن قلعه را گرفته میدهم و لاله صد سال اگر نشسته باشد
 و فکر کند و ملک اندازد که رفتن قلعه میر نخواهد شد احمد و بی گفت ایچرا مراده اعتماد بر تو نیست و اکنون با
 خلاصی خود این سخن را میکنی داغی گفت با احمد و بی من اسیر شما نمیشوم که مرا بگذارید اما آنچه میگویم فراموش
 برداری من بکنید اگر من راست میگویم مرا بگذارید و لاله هر چه خواهد در حق من کنید احمد و بی گفت اگر محمد و
 کووال شهر را بدست مانند از جای ترازا دیکم داغی گفت این مرد زاهد است که پیش شما نشسته است محمد
 همان است توقف نکنید این را رو و دیگر مدینه احمد و بی رو بجانب آنرا هر کرد و گفت داغی بگوید محمد و
 گفت ایچرا مردان بر گفته این ناچار اعتبار نکنید و مرا با کووال چه مشابست عمر است که درین کوه عادت
 داغی گفت ای محمد ورقانام در دام افتادی و شکر شدن فایده ندارد و خشنیده که نزد کان گفته اند بخت
 راستی سوجبی رضای خداست. کس ندیدم که کم شد انوره راست. بعده محمد ورقانام است که مدعی
 همه را است و شکر شدن بی فایده است و خون فرزندان مارا گرفتار کرد و ایند بغیر از راستی هیچ چاره
 ندید گفت با احمد و بی هر چه داغی بگوید راست است که نام من محمد ورقانام است پس احمد و بی داغی را

چهارم کرد و همراه او شد و فرصت داده بدر رفت و در حقیقت سر مکان علیاب کردید محمد و قاف گفت
 چرا انکار می‌زادید اگر داشتید و می‌فرستاد از آن جدا نمی‌دید احمد و بی گفت او را چه می‌گوید تو بر قول خود
 وفا کنی محمد و قاف گفت بامن بیایید که این قلعه را گرفته می‌دهم اما بشرط آنکه چنان رویه که شب قلعه
 را بهم اگر روز باشد مردم قلعه که شمارا به پند در قلعه را از نخواستند کرد سر مکان این سخن قبول کرد و بیکی
 بپس نشب گذشت بود که سر مکان را آورده بر در قلعه ایستاد و کرد و خود نزدیک آمده مطلبش این بود که
 خود درون قلعه رود و باز در قلعه بنده سازد و منی ن کرد سر مکان این اندیشه او غافل بود و از آنرا بی‌خبر
 که دروازه بنامید احمد و بی حجت کرده اندرون قلعه در آمد و حید علی آبادی نیز حجت کرده خود را اندرون قلعه
 رسانید و گفت ای نامرود چه می‌کنی القعه در وان قلعه بند کرد دیگر عیاران بیرون ماندند و جنگ فریب انکار
 احمد و بی و حید علی آبادی بکنند از کنار کردیدند ظاهر خیریه گفت ایستاد حواله محمد و قاف کرد و رفته در بند
 آگاه داشت آن عیاران که بیرون مانده بودند برگشتند و این جزایر ابو مسلم و سید بنده صاحب الدنوی
 شیشه دست بردست میزد و گفت مباد او شتر آفت رسد چیزی فکر باید کرد در استاعت آهوی
 باز آید مجرا کرد و گفت داغونی در کنگر ملک را فاکه است نان و بخرینی بیکر و چهار سر ملک همراه
 دارد پس برای ایمن دست نداشتند که تنها بودم بهتر است که فکر گرفتن او کنید بعد سر مکان روان شدند
 هر چند هستند دنیا فتنه شری بر گفت او یکا بکوه چکر رفته است پس ایشان با اتفاق بجانب کوه چکر
 روان شدند داغونی قدم بران کوه نهاده بود که ایشان غره زدند و قصد او کردند داغونی نیز برگشته
 جنگ کرده خود را در سوراخ کوه انداخت و غایتش چون سر مکان بر سر سوراخ رسیدند دیدند که تاریکی
 بسیار است شمعهای عیالیکار و شمشیر کرده در آینه غاری دیدند که در آن شتر صد نفر راه و سوراخ
 بودند هر چند حجت جویا کردند دنیا فتنه بعد پیش امیر ابو مسلم آمده حقیقت را بیان نمودند امیر ابو مسلم
 شیشه بسیار متفکر شد و گفت کسی ایچنین بهادر است که سر سوری قلعه را بگیرد شاه طایفه بکرا با
 برخواست از طرف دیگر مفرات، چاکر خوار رحمی و از طرف اعلی حید مکان و از طرف دیگر حسن قبط
 ایشان آمده جنگ بر قلعه انداختند شاه طایفه از خندق حمله خواست که قلعه را بگیرد و محمد و قاف بکن

بر قلعه زد که گفتو قلع را یکر بن احمد و بی و جید علی آبادی را می کشم این قول است که بر ذالک ملازمیت
 تو می کشم تو این قلع را بنویسم بعد شاه طایفه فرود آمد اما داغونی از قلعه برای کشش شاه طایفه بیرون
 آمد اما ازین طرف شاه طایفه بکر آبادی تا نیم شب بیدار بود بعد خوابش در بود دید که صحرانیت بر او
 مشعل روشنی که هرگز ندیده بود در صبرت افتاده گفت ای اگدام باد شاه درین صحرای میگرد و بکی گفت
 امیر المومنین علی در اینجا نازی که از او گویا که شاه طایفه در پس حضرت ناز کرده است و او را بشارت
 دادند که خود را بر سران چون شاه طایفه از خواب بیدار شد تهنه روان شد و قدم بدان کوه نهاد و جای
 سبز زار بود و آمده نماز استاده شد که داغونی رسید ایشان سر سجده نهاد و بودند آهسته نزدیک
 آمده بقریب حجره سر او را بریده پیش طاهر خیمه آورد و گفت سر را برای بر آورده و با نجا میگردشتی اکنون هم
 مصیبت آت است که سر را باین تن چسبیده با کسی معلوم نکند بعد داغونی روان شد اما بوقت صبح از لشکر
 شاه طایفه ندانند الصلوات چیز من العزم بکوشش غفلتگان خواب میزند مردم معتبر شاه طایفه در خصوص آخر
 سر در بارگاه شاه طایفه آمدند که غار با جماعت بگذارند دید که شاه طایفه بیرون نیامد غلام خاص شاه طایفه
 بود از او پرسیدند او گفت تنها بخت کوه رفته اند برای نماز هنوز نیامده اند مردم شاه طایفه این سخن بشنیدند
 بسیار متفکر شدند و بخت آنکوه روان شدند چون به نزدیک آن غار رسیدند دیدند که شاه طایفه
 بی سر افتاده است ایشان فریاد بر آوردند که آواز ایشان بکوس مردم لشکر رسید معال از مردم یکم
 و مانند آن برآمد و خاکی بر سر میگردند و بعد شاه طایفه را در لشکر با بر او جسم آوردند چون به نزدیک
 بارگاه امیر ابوسلم رسیدند وقت نماز شام بود امیر ابوسلم نماز را داده بود که غلظه از در بارگاه امیر ابوسلم
 میسر آمد صاحب الدار بکوشید که چه میشود و فریاد جاسوس عرض کرد که شاه طایفه کشته گردید و صاحب
 را آوردند و سر او جدا شد امیر ابوسلم جهان غمزه زد که بجز ذکر بد چون بهوش آمد می گفت ربای
 ای جبرج حبس من پرور من هرگز کشیدی که می بسته کس چه خاشاکه نه ایمین عادت بس
 کس را ناکس کنی و کس را ناکس بعد سرنگار از طایفه داشته گفت این کار داغونی است بهتر آنست
 که او را بیدار کنند و سر این مرد را بیدار بعد سرنگار در خوابش داغونی روان شد نماز بخت داغونی

شاه طلبه کربادی بجای آن عازمی آورد و بکنه سوار ما و نه از سوار رسید و گفت این سپاه که
 می رود گرفته سپاه بعد چند کس رفته و اخوان را آورد و اخوان اردو غوثی پرسید که از کجای آبی و غوثی گفت
 نام من هندو غوثی میگویند و سر شاه طلبه بریده پیش ظاهر خرمه برده بودم آن نام و گفت این سر را
 ببر و نزدیک تن چسباند با اخوان چون این سخن بشنیدند اشارت کرد که بگیرید و غوثی خواست که
 بگیرد و سرنگان امیر ابو مسلم رسیدند و غوثی را بند کردند و سر شاه طلبه را اخوان بخدمت امیر ابو مسلم
 آورد و بعد از آن بپوستند امیر ابو مسلم حکم کرد که غوثی را بریدند و در قتلگاه استند
 و شاه طلبه کربادی را بکوب و سر را رسانیدند و اخوان که آمده بود و مطلبه بن شاه طلبه نام داشت امیر
 ابو مسلم او را عت و ولایت بسیار نمود و بجای پدر با و بخشیدند و او را فرزند خود خواندند و غوثی که در
 قتلگاه داشته بودند وقت شب بنده خود را سوخته بدر رفت و پیش ظاهر خرمه آمده حقیقت خود را بیان
 نمود اما صاحب الدعوته در ماتم شاه طلبه بودند اما راوی گوید که ظاهر خرمه روی بجای غوثی کرد
 و گفت مردم این قلعه حیران شده اند که هر چه در این قلعه بیرون باید رفت و غوثی بجای قلعه را
 رفته بنهان عدنی سازش کرده ظاهر خرمه را در قلعه ری آورد و از نظرف سنجید و ولایتی آید امیر
 ابو مسلم را بجا آورد و گفت و غوثی ظاهر خرمه را باز در قلعه ری آورد صاحب الدعوته این جزیشیده
 متکلمند و گفت احمد ولی در قلعه طبرک بنده است اول البش را خلاص باید ساخت بعد با ظاهر خرمه
 خواهم همیشه اما از بجانب نهمان بن عدوی ظاهر خرمه را بجای نیک نشاند ظاهر خرمه قبول سرنگان امیر
 ابو مسلم میکرد نهمان گفت یا امیر من عیاران دارم اگر حکم کنی امیر ابو مسلم را با تمام سرنگان در یک شب بکش
 بیا نزد ظاهر خرمه این سخن بشنیده بسیار خوشوقت گردید و گفت که آن عیاران را حاضر کنید بعد حامله
 نزدانی و سر و صدای را آوردند ایشان آمده مجرا کردند ظاهر خرمه روی بجای ایشان کرد و گفت اگر
 امیر ابو مسلم را بند کرده پیش من بیاید بکتاب بجای مردان نوشته حکومت بعد دوری بدادم
 ایشان قبول کردند و بجای لشکر امیر ابو مسلم روان شدند چون نزدیک رسیدند حامله نزدانی گفت
 که امیر ابو مسلم در قریب شاه طلبه است و عاف خواهد بود بعد ایشان آمده برابر سر برده امیر ابو مسلم

استاده شدند و دیدند که امیر ابوسلم هنوز در ماتم شاه طالبه نشسته است و شبانه روز امیر ابوسلم سحر
 میخواند و بود و میگفت و خاقان چند خان خیزد و دهان آورد و پیش امیر ابوسلم نهاد و ایر گفت برای چه آورده
 ای شاه طالبه مرا برادر بجان برابر بود بعد از مرگ انجمن باری غم گساری خورد و بی اکلوی رود و بعد
 یروم دادند ملک او گفت یا صاحب الدخول از عهد حضرت آدم صفی صلوات الله علیه تا این زمان
 هر کس که آمد رحمت از دنیا بر لب منتهوی چنین است رسم برای سپنج یکی شادمانی دهد گاه رنج
 یکی چون گاه است گاهی جویتز چنین است کردار کردن بهر چنین است این منزل بر هموس مانند
 در و جاودان بچکس بکمی از خاک سیه بر کشند یکی از کشت شمشیر کشند یکی را برادر به تخت بنهند
 یکی را گنبد خوار و زار کنند یکی را در آرد بجا بهی دهد یکی را بر آرد بشاهی دهد یکی را بر آرد و جوار و کن
 یکی را بنان جگر خون کند چنین است کردار جرج بلند نه زاین شادمانی نه زور و در و درین
 پرده کس محرم را زمین در حکمتش بر کسی باز نیست درین محنت آباد بر استلا نثار و کسی خد
 چون و چرا یا صاحب الدخول اگر تمام عالم چیزی بخورد شاه طالبه زنده خواهد شد پس بحسب
 رسول الشیخ و بحسب امام اول خلیفه چهارم حضرت علی بن محمد ادب و شتی امام حسن الحسین
 چیزی نوش جان فرمایند امیر ابوسلم ناچار کار و بهر خور بزه نهاد و خواست که باره کند بار گذشت
 خواجه سیماں کثیر گفت چرا میل بمنفرماید امیر گفت یا خواجه امشب در میان پاسبانان او از
 دو کس بکاه می شنوم خواجه گفت بکاه را زهره آن نیست که قدم در لشکر صاحب گذارد و جان
 آنکه در سر آورده اند آواز بلند کند بعد امیر ابوسلم استاد خور و ک انکر طالبه نشسته گفت که کسی
 تو داخل پاسبانان کرده ای خور و ک گفت نه قدیمی هستند امیر ابوسلم گفت همه را حاضر کنید
 خور و ک بیرون آمده گفت ای یاران همه مردم اندرون روید که حاجت الدخول میطلبد ایشان را
 مان شدند و اندرون در آمدند و استاده شدند امیر ابوسلم در کس در میان ایشان بکاه هستند
 خور و ک بر روی ایشان نگاه کرد چون نظر بر سر مکان افتاد گفت یا امیر ابوسلم این دو کس را اینجا
 امیر ابوسلم گفت دست ایشان را به بنید بعد لب شد امیر این را خوانده گفت راست بگویند که

گشاید و برای چه آمده اید حامد نهروانی گفت من سر مکان نعمان علی الیم و طاهر خزیمه مرا فرستاده
 بود که مرا ابو مسلم را بیارید چون نزد یک سر برده شما رسیدیم برین وجه که حاضر شدیم همه مردان
 حیران ماندند و آفرین برداشتند امیر ابو مسلم کرد و صاحب الدعوته گفت بهتر آنست که از برین خوار
 جلیع برگردید و دوستدار امام اول شوید ایشان گفتند که من دوستدار امام اولیم اما ابو تراب
 را نمیدانیم امیر معنی ابو تراب را با ایشان بیان نمودند حامد نهروانی چون باز امیر ابو مسلم بشنید نزد
 افتاد و جان داد و سرور و ولایتی را بهوش آورد و نزد حامد را بگور رسانیدند و سرور و ولایتی در دست
 صاحب الدعوته ماند جاسوس این جز بطاهر خزیمه رسانید ایشان در کارهای جنگ شدند امیر ابو
 مسلم رویکایت سر مکان خود کرد و گفت احمد و لی و جید علی آبادی در قلعه طبرک بند هستند فکر اینها
 باید کرد سرور و ولایتی گفت من این خدمت را ایچا می آرم بعد نامه لباسی نوشته گرفته روان
 شد آمده آن نامه را بدست محمد ورفاد داد و نوشته بود که ای محمد ورفاد احمد و لی و جید علی آبادی است
 این عیار نفرستید که بخوار امیر ابو مسلم بکشیم بعد محمد ورفاد و صد سوار خود را همراه آن سرنگ
 داد و احمد و لی و جید علی آبادی را بر عیاره سوار کرده همراه ایشان داد و یکایک طاهر خزیمه رفت
 نمود چون نیم شب شد احمد و لی و جید علی آبادی را خلاص کرده در لشکر امیر ابو مسلم آورد صاحب الدعوته
 ایشان را در بزم گرفت سه روز دیگر گذشت نزد و چهارم امیر ابو مسلم کوچ کرده یکایک قلعه ری را
 شدند این جز بطاهر خزیمه رسانید زن از روی آن ناپاکا رب رفت در آن ساعت داغی در رسید
 گفت ابو العباس جلی و عینان بر روی و کزیمه و مشقی و عثمان بن نمین با نو ذمه از سوار بعد تو رسیدند
 طاهر خزیمه شد و کردید ایشان آمده طاهر را اطلاع دادند که بعد از چند روز امیر ابو مسلم رسید طاهر خزیمه
 از قلعه بیرون آمده فرو و آید روز دیگر هر دو لشکر در عرصه کارزار در آمدند و صف بکشیدند اول
 کسی که عزم میدان کرد کزیمه و مشقی بود احمد و لی آمده متقابل کرد و یکدیگر بکشیدند بکشتن خزیمه بن شمامه
 و مشقی در آمد و نیز کشته کردید ابو العباس جلی کشته کردید حلیک معنوه شد در انجمن عثمان بن نمین
 پیش امیر ابو مسلم زد که شمشیر او شکسته کردید صاحب الدعوته او را بیکدیگر بترکفت و میر کون

جاسوس

فاسم خزیده اگشت در آفتاب تاریک طاهر خرمیه کریمت و نعمان عدلی بنجر مایه نیز مکریمت داخل غوغا رسی
و امیر ابوسلم با فتح و فیروز و زی بر کشته آمد بهارگاه قرار گرفت اما این جانب نعمان بن عدلی در طبعه
ری آمد و در میان مردم شهر جمع نمود و گفت شما خاطر معجزه را دیدار و فیروز را طاهر خزیده را بشکر
بیکران بازمی آید اگر کسی در میان شما واقف است که درین شهر کسی دوستدار ابوترانست او را نشان
دهد که تا کشته نشود و مبادا بوقت جنگ قلع را با امیر ابوسلم دهد جاسوس گفت درین شهر علی اشعث
و ابوالمنصور و ابویسین هرانی ایشان با پنجاه تن مبارز هستند بعد از او شان اطلبیدند و از آن
معلوم گشت پس نعمان او شان را طلبیدند ایشان با پنجاه تن معصوم و مکرر شده آمدند از نعمان پرسید که شما مردان
هستید ایشان گفتند ما دوستدار امیر المومنین هستیم و مراد ما شما کار است نه با امیر ابوسلم کاری
داریم نعمان گفت من بعضی ندانم اگر شما را از این ندانم نعمان بن عدلی نیایشیم بعد از جنگ عرب شد و علی
بن اشعث گرفتار گردید و دیگران مشهور شدند از این جنر با امیر ابوسلم رسید مسجد زولابی را طبعید شدند گفت
که برای خاطر ما و بدوستی دین علی بن اشعث بسیار پریشان است توانی که رفته او را خلاص کنی و با حقارت
مسجد زولابی قبول کرد و یکجا بقلعه ری روان شد نزد یک قلعه مسجدی بود در این مسجد آمده قرار گرفت
و شب تا بیک بود مسجد نگاه کرد و دید که یک آدم خوابیده است چون نعره آه زد مسجد زولابی آواز او را
شناخت و نزدیک او بایستاد و گریان داغی بگرفت داغی گفت من مرد غریب حاجی ام و چیزی ندارم
مسجد زولابی دست از او باز داشت و داغی هم تلاطمش میکرد و میگفت که ای یار عزیز گریان ما را بکن
و بر غریبی ما رحم کن هر چند میگفت بجای نرسید مسجد زولابی او را بکشید و جواب میداد داغی گفت تو که
کنگی که سخن مرا بنویسی آخرت را بگشتی در آمدند مسجد زولابی داغی را انداخت و بر سینه او نشست و گفت
منم مسجد زولابی داغی گفت ای مسجد زولابی از سینه من بر جنز با منی چه میخواهم که در خدمت امیر ابوسلم
حرف سازم مسجد گفت اگر هزار مکر کنی من ترا نمیکند از من بگریه در خدمت امیر ابوسلم ببرم اگر راست بگوئی ترا
بنوازد و اگر دروغ گوئی ترا سزا دهد داغی گفت ای برادر من در حق امیر ابوسلم بسیار بد بیا کرده ام
اگر مرا نیز یک اوجی بری چگونه زنده خواهم گذاشت این زمان دست بتوسعت دهم و بار دیگر بگریه

۵۳
ما بر او مسلم آمده گناه خود را به بخت نم سجد و کجلی گفت ای یک حرامزاده حجت می آری میخواهی که سرت
را بهم گفت بیا ای این بی رحمی کن من هم مسلم و برادر تو ام زولابی در قهر شد یکمشتی بر گردن او
زد که شالیل مومن شده برادر من شده اید و احوالی لاچار خواست که دست به بندد و در آن زمان
یکی آمده در مسجد باز کرد و احوالی گفت ای سر نیک خوش آمدی وقت بد است سجد و نسیه از خواست
آدمه مقابله آن سر نیک کرد و گفت انجوار چه وقت آمدن تو بود آن سر نیک آواز سجد زولابی را شنید
و گفت ای برادر منم یاد میدای مرقزی سجد و حقیقت و احوالی پرسید این گفت نمیدانم بعد هر دو با
حوز و زبایدی گفت برای جنز علی اشعب آمده ام سجد زولابی گفت عاقل نام برای جنز علی اشعب فرستاد
از بعد هر دو سر نیک بجا ب قلم ری روان شدند اما احوالی آمده داخل قلعه ری شد نعمان بن عدی بر سر
که چه خبر داری و احوالی گفت یکما هست در دامن کوه و ما سزاوارت هر خویله فرود آمده است و لشکر بخوار
می رسد اما دلش بجا بر تو نکرانست مرا فرستاده و بنجام او امنیت امام دانه بایش من فکر آن بهتر دارم تا خانی
از بر تو یکم نعمان بسیار خوشوقت گردید و حقیقت علی بن اشعب بیان کرد و احوالی گفت برای خلاصی او
سجد زولابی و یاد میدای مرقزی آمده اند جنز و اربابش اگر قابوی من میرسد او شازاتیر بدست می آرم
بعد بر سر قیل در دانه نشسته منتظر بود اما یاد میدای مرقزی و سجد زولابی میزدند از خانه مایه قلعه آمده
نگاه کردند که احوالی و نعمان هر دو یکی نشسته اند سجد زولابی یکطرف تیر کار هر دو و خارج یکم بعد
سجد زولابی تیری زد که از پشت نعمان بن عدی بدر رفت و احوالی کرکیت و فریاد برآورد چون
غوغای بلند شد پسر او رسیده تاج از سر بنداشت و هر چند جستند گشاده نعمان را پناهند بعد عدی
بن نعمان علی بن اشعب از زندان برآورد و گفت راست بگو که پدر مرا که پسر ز عدی بن اشعب است
من در قید بودم چه دادم عدی بن نعمان خواست که علی بن اشعب را بکشد و احوالی نماند و گفت
من با نعمان کار دارم این را در حرم بیدار کنید و گشاده پدر ترا می جویم بعد علی بن اشعب را در حرم بند کرد
و نعمان بن عدی را نیز در حرم دفن کرد و نکیش نامه روز تلایش کرد و گشاده نعمان بدست نیامد و بعد احوالی
آمده عدی بن نعمان را گفت هر چند تلایش کردم گشاده پدر تو پیدا نشد اما مردانه بایش که من رفته ام هر خویله

بر سر تو را بیان میبارم ناکارایم ابو مسلم را تمام بس داغونی بدر رفت و سید و لابی و بادیدای
بر کشته بخت است ابو مسلم آمدند و حقیقت علی بن اشعث بیان کردند ابو مسلم گفت ای سرنگان
مقصود من این بود که علی بن اشعث ضایع نشود و هر وجهی که او را کسی سرنگان از سرنگان رفته و در آنجا
گردانده بعد حید علی آبادی و بادیدای سمرقندی روان شدند و در قلعه ری در آمدند و عید بن نظام که گاهی
آن شهر بود او دختر خود را نام علی بن اشعث نامزد کرده بود چون شنید که علی بن اشعث را عدی بن
نعمان در حرم خود بند کرده است بعد در شهر هر جا که میبای بود در در خانه خود جمع کرد و بکلیه را و یا بعد
کس در خانه او جمع شدند و گفتند فکر کنی باید کرد که علی بن اشعث را خلاص سازیم اما چون سرنگان ابو
مسلم در آمدند بگویند سباه پوش آمده این را بخانه قاضی که عید بن نظام نام داشت آورد ایشان آمده
تلازم کردند و گفتند من برای خلاصی علی بن اشعث آمده ایم بعد بوقت شب آمده علی بن اشعث را احتیاج
کرد و پنج پاسبان را کشته بدر فرستاد اما عدی بن نعمان از دروازه قیل بند بر کشته بدر دروازه بفرستید و
کسی را سر بریده دید اندرون آمده دید که خانه را آتاج کرده بودند و علی بن اشعث نیز مردن در آن
شده بدون آنکه مردم خود را طلبیده شسته گفت ای چنین واقعه در شهر شده است پس زن را طلب نمود که با او
بیازند بعد جماعتی زن را به بهانه دولتی و بعضی بصورت کدایی و بعضی بصورت قیل بن برای است
جوی روان شدند و عدی بن نعمان قرار داده بود که هر کس خبر او را بیان میارد هزار دینار و عام
نیکو با و رحمت نمایم اما حید علی آبادی صورت بدیل ساخته بنی نه قاضی عید بن نظام نشسته بود که یک
پیر زال شبی در دست بر در خانه رسیده کوشش بر در آن خانه نهاد و تا به نزدیک خانه عید بن نظام رسید
و به نزدیک دروازه نشست حید علی آبادی او را اندرون دیده خبر داد و گفت اندرون خانه بیا که
بیماری است فاکه بر سر آن بخوان و خطه چیزی دیگر میبایم بعد حید علی آبادی او را اندرون طلبید آن
زن نگاه کرد و دید که بسیار کس نشسته در بخت مسلمان می نمایند حید علی آبادی بر رسید که راست بگو که تو کیستی
او گفت برای جاسوسی آمده ایم حید علی آبادی در چشم او میل کشیده و زن را بود و همه را کور ساخته اما
در آن قلعه محب بود که نام او یحیی بن داود بگویند او نیز تا به بعد کس در خانه عید بن نظام آمده است

مسلم

دولتی

واکرکین بخندمت امیر ابوسلم بفرستید که او بانکر خود سوار شود و من این دروازه قلعه را نگه دارم
 اگر فتنه بر امیر ابوسلم برسد بعد از حید علی آبادی رفته این خبر را بر امیر ابوسلم رسانید ایشان سوار شده آمدند
 و بافت بر قلعه کردند از بنظر علی بن اشعث رسید بن ظلم و یکی بن داود و داود و از سوار پروان
 آمد چون بدروازه قلعه رسیدند جنگ میکردند علی بن عثمان بدست علی بن اشعث کشته گردید و دروازه
 قلعه را شکست و باز فتنه از خوارج را بقتل رسانید امیر ابوسلم با فتح و پیروزی علی بن اشعث در بارگاه
 خود آورده قرار گرفتند تا گاه فرج جاسوس آمده مجرا کرد و گفت از جانب مدائن می آیم و ظاهر خبر آن قلعه
 رسید امیر مدائن سعید مدانی از قلعه با استقبال امیر پروان رفته بودند لشکر و خزینه جمع کرده است و سنان
 بن جریده با شصت هزار سوار از جانب قزوین بدو ظاهر گردید رسید و دواغونی را همراه او گرفته فرستاد
 که امیر ابوسلم داخل قلعه ری شده اند و فتنه بشیون بر سر او برین بعد امیر ابوسلم چند سوار لشکر
 فرستاد ایشان آمد و در کین گاه نشسته و از جانب خوارزم شاه بن سلطان محمد بن خوارزمی نیز لشکر
 و سواران در کین گاه نشست چون لشکر خوارزمیان رسید همه کردند ازین طرف سرداران امیر ابوسلم
 آمده هم چهار طرف ایشان ترا در میان گرفتند و از فتنه از خوارج را بقتل رسانیدند و سه هزار خوارجی
 را اسیر کردند بعد از آن ترا گرفته بخندمت امیر ابوسلم آوردند صاحب الدخول از ایشان پرسید که سالار
 شما که بود گفتند سلاسل بن جریده از جانب قزوین آمده بود امیر ابوسلم ایشان را دلالت بسلام کرد و از
 بن اسلام را بقتل کردند و خلاص شدند و دواغونی که ایا نمودند آنها را بقتل رسانیدند بعد صاحب الدخول
 رویا بخت خواجه سیلان کبیر کرد و گفت اول قلعه طبرک را بدست آریم بعد فخر طاهر فریم کتم پس روز
 دیگر کوچ کرده روان شدند در برابر قلعه طبرک رسیدند امیر ابوسلم آمده در بارگاه برکت قرار گرفتند و
 سرداران آمده مجرا کردند هر کرا برق بنود براق دادند و هر کرا اسب بنود اسب دادند و احدوی برای
 شکار رفته بود یک بر مردی ما نذرانی پیدا شد حصای در دست و قیای از بیم شتر پوشیده آمده امیر
 ابوسلم را مجرا کرد صاحب پرسید که از کجای می آئی گفت از حج می آیم و ساکنی سنه کرکانیم و از خوارزمیان
 جدا و وطن شدیم اما چون شنیدیم که امیر ابوسلم بدان دیار آمده اند ما نیز خواهیم و وطن کردیم آمده ام که از

صاحب الدین محمد بن علی بن ابی طالب و وزیر و درگاهدار و قرار گیرم و شاه طاهر را یاد میکرد و میکرد و میکرد
و بسوزد و این اثبات بخواند حاجی آتش را با جگر و اعنت از جهنم آورد می نیاید شرح کردار
حاجی مایان او بدو چارچوبیم تو هر روز هم مایان او در میان کلک نماید ششم بهمان او و در واکه پنج
کلین شادی بریده گشت و احقر تا که شاخ طرب بار و غنای ایدل فغان برار که آرام جان است
و دیده خون میار که نوری بفرغاند امیر ابو مسلم و سرداران همه در کرب در آمدند و هر کس بآن بر
جبری میداد ناکاه در کائنات احمد و بی عدو جان مروانیان پیدا شد دید که امیر ابو مسلم و هم سرداران
در کرب و زاری هستند احمد و بی از ابو سبیل ماهر و پرسید که این کرب از هر چیست گفت یک بر
مرد حاجی آمده مرثیه بخواند و آب از دیده می راند احمد و بی این سخن شنیده در تعجب شد و گفت
عجب نیست که داغی نباشد اندرون بالگاه آمده دیدند که حاجی بر کرسی نشسته مرثیه میخواند ای چون
چشم احمد و بی بران حاجی افتاد رنگ از روی او برفت و لرزه بر اعضای وی افتاد و از خواندن
لب فرو بست اما احمد و بی نزدیک او آمده گفت ای مرد حاجی چرا دم فرو بست دست دراز کرده
ریش علی و در ابرکت و بر کند نیمه ریش داغی ظاهر گردید و کوشش بریده او نمودار شدند عهده
احمد و بی او را زیر لگد و خشت گرفت امیر ابو مسلم و سرداران همه حیران ماندند بعد صاحب حکم کرد
تا او را بر بستند احمد و بی گفت یا امیر ابو مسلم حکم کنید تا این بالگاه را بکشند بدینست که زنده مانده است
و روح نصر سبب را انتظار این است پس امیر ابو مسلم حکم کرد بعد سرنگان امیر ابو مسلم او را کشت و کمان
از بالگاه بیرون آورد و در زیر درخت بنشیند داغی گفت از کشتن من چه فایده حاصل دارد من بکسی نمیگویم
که فایده امیر ابو مسلم در کشتن باد بیدای سحر قندی التماس داغی به امیر ابو مسلم رسانید احمد و بی گفت
این حرام را و میخواست که باز خود را خلاص سازد فایده ماورین است که این را بکشیم که حق نذرمان
است ربای دانی که چه گفت زال ما برستم کرد و دشمن نتوان جعفر سیاه شود و دیدیم سبب است
سر چشمه حوزد چون بیشتر آمد شتر و بار میریزد پس خوانستند که داغی را بکشند داغی که
وزار میگرد و میگفت و وات و قلم مبارک تار و کوبه امیر ابو مسلم بنویسم هرگاه او قبول نکند مرا

گفتند باد بیداری بمر قندی دوات و قلم آورد و داغونی نوشت اگر امیر ابو مسلم مرا نکند و ایشب که
 دارم این قلعه طبرک را ایشب گرفته بیدارم با در فتنه آن کاغذ را بدست امیر ابو مسلم داد امیر ابو مسلم
 کاغذ را خوانده داغونی را طلبه نوشتند و احوال قلعه پرسیدند داغونی گفت پنجاه مرد با من همراه کنید
 در اینجا که شاه طایه را شهید کرده ام لغبت که اندرون قلعه طبرک می رود من انرا راه را می دانم بجز
 من کسی دیگر نمیداند امیر ابو مسلم گفت ای ملعون از خدا ترسیدی که شاه طایه را شهید کردی داغونی
 گفت از کشته شده بگذرید که تقدیر چنین رفته بود که اسم و نفر بسیار و عبدالله کعب ز دست شما
 کشته گردیدند و اجل شاه طایه بود امیر ابو مسلم گفت آخر خون شاه طایه ترا خواهد گشت خوب
 اگر این قلعه را گرفته میدی ترا الصدف روح شاه طایه آزاد میکنم بعهده احمد ولی و سرنگان و
 سنین دیگر همراه داغونی شدند احمد ولی یکسر گنزد در گردن داغونی انداخته و یکسر بدست عمید علی داد
 واده در آن لغت در آمدند یکپای کدشت راه بسیار تنگ بود سرنگان سمتهای عیاری روشن
 کردند اما راه خم و پیچ تاب بود چنانچه شای میگوید بیت رهش چون شاخ آهوی پیچ بر پیچ
 خجانی خجانی جولان پیچ در پیچ اما صفای آبی بجای رسیده که آواز قرآن شنیدند داغونی گفت
 قلعه نزدیک آمده است چراغ کل کنید کسی واقف نشود بعهده چراغها را کل کردند در آن تاریکی چند قدم
 بر فترت حیدر دید که سر کنداوست شده حیدر گفت یا احمد ولی داغونی گریخت بعهده ششمار روشن کردند
 داغونی را یافتند و آن لغت چند پاره داشت دیده حیران ماندند که کدام طرف بروند بعهده آواز قرآن
 شنیده بجای آن آواز روان شدند دیدند که بر سر فترت شاه طایه حافظان قرآن میخواندند که بسراو
 نرفته بودند حیدر گفت یا احمد ولی آنرا فراده لغت از دست بردت یا احمد ولی گفت اجل و
 نبود بگفته این جز لقب حبیب الله است رسانند امیر گفت فردا بتوفیق بر کار عالم این قلعه را میکنم
 بعد از و ز دیگر امیر ابو مسلم با بر داران خود آمده جنگ بر قلعه انداختند که از مردم قلعه آواز الامان
 خواست چنانکه راهی میگوید بشنود ما را الامان دهد از گرم خویش لطف خود چون تا فترت مثل تو
 ام و اهل العطا بعهده امیر ابو مسلم برگشته مبارکاه خود آمدند و قرار گرفتند و محمد و قار و قلعه را

وار کرده پیش خواجه بیک را می نمود وانی آمده خواجه مذکور را در گرفته بخدمت امیر ابوسلم آورد و ایچو
 مسلم کنایه او را بخشیدند و ایچو مال و متاع در قلعہ بود آورده منتظر گذاریدند امیر ابوسلم سه روز در آنجا
 بود و روز چهارم خواجه سلیمان کثیر را طلبه داشته گفت طاهر خیمه در قلعہ بندان نشسته است و سنان
 حریده لشکر آذربایجان قرار گرفته بعد لشکر بر عقب ایشان بفرستم با خود بروم خواجه سلیمان
 بگفت رستم از تو یک رسیده و لشکر ما درین مدت رحمت بسیار کشیده است معلی بیک نیست
 که در ملک ری قرار گیرند و اهل و عیال را در آنجا بطلبند درین رستمان هر کس با اهل و عیال خود مشغول
 باشد بعد از رستمان بر سر بندان رویم امیر ابوسلم این سخن را پسند نمودند بعد امیر ابوسلم خلیل کل
 مازندران را و منور و شیرکالی را و خوارزم شاه و ملکه را در اباست و چهار هزار سوار کجانی و افغان
 فرستادند اما راوی چنین گوید که در آن ساعت داغونی از لشکر امیر ابوسلم خبردار بود و در
 دل خود گفت قلعہ دماوند نزدیک است در آنجا یکی حادوسی است که او را آفرش بن عصاره میگویند
 اگر در آنجا بروم اولاً این ابوترپان بزرگوار و بعد داغونی بجای قلعہ دماوند روان شد نیم شب
 بود که آمده بر در قلعہ استاده شد و او را کرد که منم داغونی عیار امیر الفاضل و امام المحدثین مولانا
 برای کار آمده ام آفرش بن عصاره را چنانکه بجهت مردم رفته جز گرد و زود داغونی را در حصار بریزد
 داغونی آمده خدمت یکا آورد و آفرش داغونی را جای بیک نشاند و احوال پرسید داغونی گفت عجب
 شکاری در راه نور رسیده است ملکه او خاقان و خوارزم شاه و خلیل گردبارندانی و منور و شیر
 کرکالی انصاری امیر ابوسلم بجای دامن و ختماده است که حرم امیر ابوسلم و تمام مرداران و اسباب
 بسیار خواهند برد و ناگهان زهره چنان که هر کدام فتنه میزد و آفت و هراس میزد چون ایشان آن سر
 داران از قلعہ بیرون آمدند و پیش امیر ابوسلم بر بد قرصت بهتر ازین نیست که ایشان را بدست آری آفرش
 بن عصاره چون این سخن از داغونی شنید گفت ای داغونی مرا باین فتوی بکار است و این عصاره
 در بکینا راست و این کار شاه حاد و اهل شکر آفرین خادوست اولیقه این گمراه تواند کرد و من مردم
 و روز کار جوانی را گذارشته گذارنده ام و یک گوشه گرفته نشسته ام و این کار کردن اسان نیست اما

جواب داد که آن زبور خانه بسیار مشکل است مگر تو آن دیوانه احمد و بی را میگردانی و اعوانی این سخن
 شنیده خاموش گردید و در اندیشه فرو رفت که ناله میر آفرین بن قصاصه که عمر بن آفرین نام داشت
 او در بارگاه در آمد شکایتی بود و بر سر خود قرار گرفت چون نظر در اعوانی افتاد احوال پرسید و اعوانی
 حقیقت جبار سردار امیر ابوسلم و حقیقت حریمای مسلمانان بیان نمود و خندان توفیق کسوتی کرد
 که عمر نادیده عاشق شد و دست و اعوانی را گرفته از مجلس بدر پرورن آمده غیر بن ماض را طلبید آهسته که
 عمر او را بود آنچه و اعوانی گفته بود پیش او بیان نمود و چیز بن ماض گفت مگر روید صبر کنی که بشنوی
 خود را یکی کنم بغیر جبار سردار و افتاد جادو که علامه دهر بود همراه گرفته روان شدند و اعوانی
 این را آورده در کین کا هفت بند شد روز برین مذکور گذشت که ملک از حاقان و خوارزم شاه
 برخیزد که دوازده رانی تمام حریمای مسلمانان را بر آن کین کا رسیدند و اعوانی اشرار کرد لشکر جباران
 از هر چهار طرف رسیدند و غره زدند و همه آوردند و بیشتر دست عمر بن آفرین گشته گردید و
 ضعیف گردید و دست چو آن شهید شد و ملک را د و خوارزم شاه که فرستادند چون خواتینان چنین دیدند
 خواستند که بدر روند که از طرف سر راه ایشان گرفته بودند لاجار ایشان بختیار کشیدند و ازیم جان
 کوشیدند که فتنه القعه تا نماز عصر کوشیدند الا لام بدست جادو ان امیر کردند پس ایشان را که فتنه
 زمانند آوردند چون و اعوانی انجان کاری دشواری کرد از جادو ان رحمت گرفته بجا بست قلعه همان
 روان شد که طایفه حریقه را جبر کند اما عمر بن آفرین آن حریمای و کین را آورده در محاصره ماندند کینه
 بود در آن قلعه همچو جای گلم نبود در آنجا بند کرده بر گشته پیش بدر آمد و آنچه حقیقت کرده بود بیان نمود
 آفرین گفت بدر کردی گفته زبور را بر هم زدی که ما را تاب مقابل ابوسلم نیست عمر گفت بر سر جبار
 من از سپاه امیر ابوسلم اندیشه ندارم لذا و اعوانی آمده این جز بظلمت زیم رسانیده بعد پیش مروان رفت
 و مروان بکمانه نوشته بدست و اعوانی داده بجا بست مشکلی او نیز جادو فرستاد که او را بر جاده مانده رانی
 گشته بود و اعوانی آمده نامه مروان گذرانید و نامه را خوانده همراه شصت هزار سوار کایت کوه و مانند
 روان شد چون بدماند رسید جادو و س را پیش آفرین فرستاد و بعد آفرین حول ازین حال واقف گردید

باستقبال همه ششلی آویز آفرینش جادو در کنار گرفته در دانه کوه و مانند فرود آمدند چون طعام حقیقی
 فارغ شدند ششلی آویز پرسید که از لشکر امیر ابوسلم چه خبر داری آفرینش گفت جز چنین است که در قتلوی
 نشسته است و چهار مرد را و بطرف دامغان آمده بودند که اسلحای مسلمانان میرند فرزندان رفته مال و
 اسباب او شان غارت کرده همه زنان مسلمانان را امیر کرده بکهار حنی کی ماران برده بند کرده است بعد
 ششلی آویز این سخن بسیار خورم شد که بشته تعریف کلتون بنده ام چنانچه او شان میکشند و غارت
 از ششلی مهابت شرمند و در خطش مشکاب شرمند بپش رخصاره عرفا کش کل زبون شد
 کلاب شرمند شکفت کل پیش عارضه است زیری نقاب شرمند بعد علم کرد تا شرب پادشاه ساز
 با خوانند و نزد چکیت ساعدی و حاجت راکعی بهی که میکنند رگنج و سحر در ل انقضه چون
 ششلی آویز جادو دست نزد دست آفرینش را گرفته گفت مراد در حصار خود میرد که در ای صحبت بدارم
 بعد آفرینش ششلی آویز از شهر خود آورد و عمر بن آفرین و حیز بن رافع برخواستند و ششلی را بجای
 نیک نشاندند ششلی آویز بسیار مت بود و میگفت من و جانیون بود ساقی در می افکنند حلیفان
 نه سر مانند دستار بعد روی بایب عمر بن آفرینش کرد و گفت کسی ابرمت که کلتون را بپارند
 تا من به پیغم که تعریف او بسیار شنیده ام عمر بن آفرینش نیز مت بود و هوای کلتون در سر داشت گفت
 درین حصار محبوبان بسیارند که بند کرده آورده ام هر کدامی را که خواهی بدارم و کلتون را بمن کنه در حصار
 ششلی آویز این سخن بشنید در غضب شد برخواستند چنان عود بر سر عمر بن آفرینش زد که سوز او با
 پاش کردید و غلطیده جان بالکالان جهنم سپرد چون آفرینش بر خود افکند و بد جهان روشن در چشم
 تیره کردید فریاد بر آورد که فرزندان مرا چه کنی ششلی آویز در قهر شد همون عود بر سر آفرینش زد که
 او در تن فرو رفت و مجلس جادوان بر هم شد و چند جادوان آفرینش کشته کردند بعد جادوان
 ششلی آویز آمدند ششلی بود بر ششلی بای ششلی آویز افتاد و جاکران که نرمه او رسیده برداشته و بر سر
 تخت بچو انداختند آتش گذاشت و در شد ششلی آویز از خواب بیدار شد از ششلی جادو کردن بدست
 و کشته شدن آفرینش و بسیار و جان کرد ششلی آویز آن سینه ها که کرده بود پنهان و گفت من این

کار خیر ندارم باز پرسید که خیرین زافع کیست از شنید گفت او پجاره کریمه و کرمه او هم
 گفته میگردید بعد در حجت جوی او شد الفقه ما و از از تو زی بافته که از سرس جان پنهان
 شده بود بعد سر مکان او را پیش شکل آویز جادو آوردند خلعت و دلاری کرد و جادو
 آفرین بد و بد و مردم آفرین را بر در فرمان ساختن بزم شکار بر پون آمدند روز دوازدهم
 کو بهار شکار کرد چهارم بعلقه در آمده شراب خوردن مشغول شد و خیرین را رفع را طلب کرد
 و گفت میخواهم که کلتون را به بنم خبر گفت اختیار دارید اما خاقان شب در کرمه زاری بودند
 وزن مکر او خاقان الثمن راستی میداد که غم نخورید امروز یا فردا مشکل مایان آن میشود
 اما راوی میگوید که این جزو صاحب الدعوتی رسید مفرات شهر با جید سر و در بیشتر فرستادند و
 خود سوار شدند الفقه شکل آویز در حکایت کلتون بود که خبر رسید که اینک مفرات رسید
 و امیر ابوسلم و احمد و بی در پس می آیند چون نام احمد و بی بشنید آه بر آورد و بغایت پشیمان شد
 از شکلی جادو گفت بر و سر راه ابو ترابان کیم و او را از اهلان کن از شکلی جادو گفت فرمان بر دارم
 بعد با سی هزار سوار و چند جادو و آن همراه گرفته روان شدند آمد بهر سر کوه و مانند قرار گرفت و بهر
 خواندن مشغول شدند تاگاه امیر یا سیاه بر آمد و با دزدان گرفت یکپاش از شب گذشته
 که باران باریدن گرفت تا آنکه سیاهای آب روان کردید مردم بسیار هلاک شدند مفرات به
 بغایت پشیمان شد که گاهی چنین نشد بود چون آفتاب بلند شد امیر ابوسلم رسید بر پشته نشکر
 مفرات به دور گردید و صاحب الدعوتی احوال پرسیدند مفرات حکایت تربت و باران بیان
 نمود امیر ابوسلم و بزرگان جبران مانند خواجہ سلیمان گفت در پجاس حوران بسیارند نشکر
 را حکم کنید که در بلندیا فرو آیند بعد امیر ابوسلم گفت که درین ولایت شکل آویز کوتوال خود را
 با بر او عریزه کرده است ای زمان اسباب جوهر بر سر جاده ماران فرستاده است بعد
 ابوسلم با هر دو ایلچی ساخته فرستادند آن آمده آن نامه را گذرانیدند نوشته بودند که
 تمام مال و اسبابی در مهای مسلمان بغیرت و کرمه ترا معلوم است که اسلم بن مسبار و جادو

چه کردند عاقبت کشته شدند بعد از ابو سهیل را با ده کس دیگر بکشته کرده در بهلوی بر مهای ایشان را
بفرستاد و از شنگ جادو و راکت تو را در نهان جز در بارش و خود بیایست شکوه نورفت
اما چون امیر ابو مسلم بدید که ابو سهیل با هر وی نیاید بسیار ایشان را کشته و احمد و لی از جای برخاست
و گفت ای منته بنار طیان نیازمند ما بود و چون ناکت او زده کردند ما بود سلامت هم
آفاق در سلامت است بهیچ عارضه شخصی نماند ما بود بعد از گفت با صاحب الدین غم نخورید
فقر میرود بعد از سپید تر آن یعنی حضرت احمد و لی با چهارده سرنیک امیر ابو مسلم کیان دانا
روان شدند چون نزدیکی حصار رسیدند احمد و لی گفت یکدیگر را بیشتر رو و در هر نقطه این قلعه دارد
با دیوای سمرقندی گفت من میروم بعد از روان شدند چون نزدیکی حصار رسید کسی را ندید و در حصار
وار بود بر سر دروازه حصار که دیوای بسته دیدند با دروان را خواست که اندرون و بیرون گردیدند
که چند جادو و ان در خواست بستند و بغیر خواب ایشان چون دم انحراف می آید با دیوای دیرینه پیوسته
شدند ناگاه از آن کدو آواز برآمد که با دیوای سمرقندی را بگیرد با دیوای آن صدای اذان که و بیشتر
که بخت پیش احمد و لی و یاران آمده کیفیت را بیان نمود احمد و لی و همه سرنیکان منتظر شدند بعد از یک
صورت مبدل ساخته می آید که و فریاد میکرد و هر یک را نام میگفت با دیوای سمرقندی گفت چرا این کدو
را اندر دم که خلاص شویم جلد علی آبادی گفت در آن روزی که در هندوستان می شدیم در سرنیک بر سر
قبر حضرت آدم صلی صلوات السلام رفتیم و طواف کردم آنجا خوابم در بود حضرت آدم علیه السلام
را دیدیم و مراد عای با دکنان بنده و گفتند از جادوی این خواهی شد اکنون میروم و غمناکی انگذ و
به بنیم با دیوای سمرقندی گفت من هم می آیم بعد از هر دور روان شدند پس با دیوای که در میان راه باید
علی آبادی گفت آن دعا را بگوین بعد از با دکنان را با و کرد و بیشتر رفتند اند عار خوانند که از آن
کدو آواز نیاید با دست کرده آن کدو را بر آورد و در آنجا روان شد پیش احمد و لی آمده انگذ و
نهان بعد از احمد و لی سر آن کدو شکست و اندرون کدو و کله کدو بود فریاد بر آورد که ای احمد و لی بسیار
خوب کردی که ما را بر آوردی اینک میروم و کار تو را انجام می دهم بعد از آن کدو را روان شدند و این

پس کوه روان شد آن کوه در هوا غایب شد احمد و بی و سرکان حیران ماندند و روان شدند و بجای
 در آمدند تاگاه و یکس پادشاه سرکان او را گرفته پیش احمد و بی آوردند احمد و بی پرسید که کیستند
 گفتند نوکران آفرینش جادویم که از دست ششگل آویز جادو و کشته شد احمد و بی پرسید که حرمهای
 امیر ابوسلم و سرداران کی در بنزد گفتند بیست تن جادو و همراه ارشنگ جادو و شسته شراب بخورند
 همراه با پادشاه کشتن او شان بدیم بعد از آن بی بهار و آن شدند اما کله بیشتر از مجلس ارشنگ جادو
 فریاد برآورد که اینک احمد و بی با چاره سرنگ رسید شما جز در این باشید درین گفتگو بودند که احمد و بی
 با چاره سرنگ در رسید از نظرف ارشنگ جادو و شرانک جادو و شورانگر جادو با آمده مقابله کردند
 احمد و بی اسم اعظم بخواند و جادو هر امکنت بعد از آن گفت ای یاران راه حرمهای کیست ایشان گفتند ما
 واقف نیستیم بعد از آنرا احاطی کردند و حضرت خواجہ خضر علیہ السلام آمده گفت دست راست بر رویک بگذار
 آتشین بدخواهد شد رفتی بر آن چاهل اسم را بخوانی از برکت اسم آتش بر طرف خواهد افتاد
 احمد و بی و سرکان روان شدند حضرت احمد و بی شسته اسم بخواند یکپاس شب ماند بود که آتش
 آجابه بر طرف شد احمد و بی و سرکان در آجابه در آمدند دیدند که بفت ظاهم کردید در آن غار از دیوای
 آتشین نار خفته بود چنانچه شاعری یکوبد فرود از شعله دیشل همه آتش سوختی کشتی بر نرسید و سنگ
 قویا و آتش می بارید بعد احمد و بی تری در کمان هنده بردن آن از دیوار زد که بدر رفت آخر الامر
 دیدند که جادو و سبقتی از سر حد اساختند و روان شدند دیدند که یک فقره نمودار کردید چنانچه شاعری یکوبد
 بیست دید و در دانه بلند اسس . یلندی شخصت که نقیاس المعصه عاقبت اندرون در آمدند
 ما می دیدند که میوار و زو هنر و صنوان مبداء و ظهور و خسته ماء سزنا سلسالی دوحه سحر طربان و
 آن بر از اللههای نیکارنگ . وین بر از صیوای کونکون . باد و سایه درختانش کشته امیز و غل و غلوان
 و بر بیان آن کیندی شمیوی آتشین در چرخ بودند احمد و بی اسم اعظم بخواند آن شمشیر جادو شدند
 اندرون آن کیندی در آمدند همه خانوتان را خلاص کرده دست خوار زم شاه و ملکه داد و ابوسهل با هر
 اسفاد در بند بودند همه را خلاص ساختند و روان شدند خانوتان چون باره راه بر گشتن بی طاقت شدند که

چند روز مجری بخوزه بودند آمده است میرفتند و بیم جادوان الهه نازشام بود که در ویرانه
رسیدند و اینجا فرود آمدند و نه خاتونان مانده بودند شش کجاست مذابودیدای و خیدرفته برای این
طعام آوردند این از طعام فارغ شده شکرانه رب العزت بی آورد اما احمد ولی بر کرد خاتونان خطی
کشیده دعای خوانده و امید بعد این در خواب شد که در انوقت فرشته جادو و انبیا ششک آویز
جادو کرده تمام کبکست را پیش او پال نمود و ششک آویز چون این جزئی نشد متفکرت را وی یکوید
که او سپهر سالار داشت او را کریم بلک حوز میگذشتی در سحری بنظر بود آن کدو سحر همی بود که در آن
ساحت بعد او باد و نه از جادو و و دارده هزار سوار روان شدند در اینجا در سید مذکوره این خوابیده
بود پس باز این جمله آوردند چون بدان خطر رسیدند نتوانستند که قدم پیش بگذارند جادو و ان حیران
مانند و گفتند که این ازین دنیا جادو میباشند هر چه بخواهند عمل میکنند و بعد مکره بلک حوز حکم کرد تا ششک و
حش بر این روان کردند هر چند میخواستند که ششک اندرون خط خود بفرست از برکت اسم اعظم ناله آمد
ولی از خواب بیدار شد بدید که برگرد خاتونان کو با که حصار سنگ شده بود احمد ولی لغزه زد که متر سید و
بخوانید و سرنگان چون بفران آشفته در حرب پیوستند که از طرف دیگر امیر ابوسلم با سواران در
رسید که احمد ولی برابر کریم بلک حوز رسانیده چنان تیغ بر کمر او زد که مانند خیار قلم کوفته جادوان
چون انچنان بدیدند حیدر او را پوشیده ششک آویز جادو و او را و احوال بپال نمودند و ششک آویز
در غضب شد و عمو و انبیا بر کرد نماده بر مشیری سوار شده روانه شد دیگر جادو و ان که همراه
او بودند بعضی بصورت شیر و بعضی بصورت کک و شغال و کلک و مرد و سگ و حرس و جادو
های درنده ساخته از آن کوه برآمدند چون ابو نعیم امیر ابوسلم و احمد ولی آن علامت را بدیدند
گفتند با رحله با از شر جادو و ان لکا هدر روان خاتونان کریم داری بگردند و بدعا مشغول میشدند
این ابیات میخواندند قطع در ضایع ای جادوی که از عطایا همی . . . و یک بهره در داری .
شترکی و ارستی و کافری . هر یکی را ترب و فر داری . ام تو در جوب داشتی علوا . هم تو در
حبه سحر داری . هم کمرای آفتاب منادی که قطره بسته سرداری . بر نهی و سمانی بکنی . در دل تو

مقبول داری . بخت شاه مرسلان کوه . در جهان بهترین بشرداری . نظری لطیف کن بجای
کریم . که تو بر همگان نفوذ داری . العنقه که شکار جادوگر آتش در دست داشت چهل
موس را شمشیر کرده بود که امیر ابوسلم اسب را خانه بر آن ملهون رسید آنجا دو محمود را
بگردانید آتش از او برد اگر وید اسب امیر ابوسلم رم کرد بعد از اسب پاره شده جان بر
برجبل آورد که مانند خیار قلم کرد بدست شکل آویز جادوگر کجی در حصار کوه دماوند در آمده
مسلمان شکرانه رب لغزت بجا آوردند و اهل و عیال خود را یافتند و سلامت باز گشتند
دیدند که در میان حرمها حمید باو نیست احمد ولی و امیر ابوسلم و سرداران همه حیران ماندند
احمد ولی گفت البته ما بجا میب کوه دماوند باید رفت این گفت و باز روان شد گفت
کرده برادر دمی رسید یکپیر مرد و پهلوان آمده احمد ولی در خانه خود برد و مهمانی خوب کرد و آن
شب در خانه او فرزند تولد شد نام او محمود دماوندی نهادند بعد احمد ولی رحلت شده
روان شد که حضرت خضر علیه السلام ایشانرا خبر داد که حمید ملک در قلعه لایبجان فزاید است
احمد ولی آمده این خبر با امیر ابوسلم رسانید بعد صاحب الدعوته چهار هزار نفره و دهقان
که آتش شکرانه همراه گرفته بجا رفت قلعه لایبجان روان شدند آمده جنگ بر قلعه انداختند گفتی
قلعه میسر نشد از لاهر احمد ولی و سرهنگان امیر ابوسلم گفت زود و سر آن گفت بخانه عمر
لایبجانی در آمد او را بشمار باو دیدای که قندی صورت لو آراسته کرده آمده در قلعه را وارد
سجده زوایی سفید صحره بخواست مسلمان در انقلعه در آمدند بسیار خوار را بقتل رسانیدند
و قلعه را فتح کردند و پیشک جادو این جزایه کریمت و عمر لایبجانی را گرفته خدمت امیر
سلم آوردند مسلمان نشد او را نیز باران کردند و پیشک جادو که حمید باو ز در جابه بند کرده بود
احمد ولی رسید و خلعتی کرده او را و دینده امیر ابوسلم کوچ کرده باز قلعه را معان آمد اما
شکل آویز جادو از دست امیر ابوسلم کریمت در حصار کوه دماوند آمده بود چهل روز تمام
و آن کرد چون از نام فارغ شد پیشک جادو در رسید و که قن قلعه لایبجان بیان نمود شکل

آویز این جهرشینه متعکف شد و گفت چکن که سحر من بر اوستان کار کرد نشد پشنگ و خیره جادو بان
عرض کرد که مایکونست بالین چکن میکنم شاید که روح من خاک ماران مدد کند تا این ترا در
دام خود آریم و انتقام خود بگیرم شکل آویز گفت ایست ندارم و بالین بیاورده کوشیدن شکل
است پشنگ جادو گفت درین کوستان چهل هزار ایست آفرین هست و جواله هزاره جادو
باید که کسی رفته او را بیارد بجهه شکل آویز یکدست یزاق و خلعت بدست ساسونه جادو
داده او را پیش هزاره جادو فرستاد ساسونه جادو آمده خلعت و یزاق بنظر او گذرانید
هزاره خلعت را پوشیده ساسونه را بکمر و زوشن نگاه داشت و خدمت نیکو کرد و گفت شما
بروید تا من اینجا را گرفته و یزاق پوشانیده بخدمت شاه جادو بان می آیم بجهه ساسونه روان
شد بجهه هزاره جادو و مردم خود جمع کرده گفت شکل آویز جادو و امیر بران حق گفته است
و باز از مالک اسپان بخواهد و در دل من چنین بود که اسپان را گرفته بکایت امدان پیش ظاهر خلیفه
بیرم اکنون این جادو و مارا طلبیده است اگر پیش او میر ویم مارا سیاهلای خواهد کرد سرداران او
گفتند که شکل آویز نیز برای مروان چهار کار میکند پس بغیر از رفتن جاده نداریم بجهه هزاره جادو
با بیست هزار سوار و سی هزار پیاده و کله چهل هزار ایست گرفته بکایت قنوه دماوند روان شد
اما ازین طرف امیر ابوسلم کوچ کرده قنوه دماوند رسید مارا گاه را بر پای کرد و سرداران آمده جواب
کردند و جای قرار گرفتن سجد زولابی آمده گفت رایعی شاه که ترافرت و فیروزی باد
بدخواه تو دایم بیکر سوزی باد تا که دسی چرخ باشد و دور سپهر هر روز ترا دولت بخشد ای باد
یا صاحب الدنیا ای یک هزاره جادو و بیست هزار سوار و سی هزار پیاده و چهل هزار ایست
دارد بکایت حصار دماوند کوه میرود بجهه ملکراد خان را با چند سردار حضرت کردند ملکراد آمده پیش
خون بر سر ایشان آورد و بقریب ده هزار خواج را بقتل رسانیدند بیست هزار ایست
آوردند و هزاره جادو و بیست هزار ایست گرفته بدر رفت ملکراد برگشته بخدمت امیر ابوسلم آمده
بیست هزار ایست بنظر گذرانید اما هزاره جادو آمده بیست هزار ایست بنظر شکل آویز گذرانید

تعقیب راجیان نمودن شکل آویز ما بهشت و هزار سوار و هفت هزار جادو و ارجحار بیرون آمد
 صفها کشید چون هر صف آراسته گردیدند اول کسی که عزم میدان کرد هزاره جادو بود و بهار رخا
 محمد حارث و در میدان او رفت هر دو حمله بر هم کردند آخر لام محمد حارث او را بچشم فرستادند
 بدین طریق جبل جادو و راکنت شکل آویز جادو و در غیث منخواست که خود میدان در آید شعله
 جادو و نگذاشت و گفت ای خداوند ما استاده باشیم و شمار این نج باشد این خوب نیست بعد شعله
 جادو چون آتش سوزان عزم میدان کرد و خفتان از جرم هر بر پوشیده و خود استی بر سر نهاده
 و کمر بند استی بر میان بسته و نیزه چون مار ارقم در دست گرفته همراه بر محمد حارث گرفت محمد
 حارث هر سه حمله آورار و ساخته بعد از آنجا دو فار و ره آتش بر زمین زد که آتش این نیزه از
 کرد محمد حارث ان اسم را خواند که اراحمه و بی باید کرده بود آتش بر طرف شد و آنجا دور از یکدیگر
 تیر کشفت عربو از آنکه جادو ان برخواست شکل آویز جادو و حکم کرد تمام جادو ان رنجته از نظر
 امیر ابو مسلم و سرداران نیز در بی جکی شدند اما شکل آویز جادو بسیار مسلمانانرا شهید کرد امیر ابو مسلم
 این واقعه دید و خود عیال را بجا دو شد و گفت ای ملعون تو کشتی که این بنده ای خدا متقی را راهی
 کنی گفت من شاه جادو و اینم جویدر دست داشت خواست که بر امیر ابو مسلم زند صاحب انداخته و پیش
 دستی کرده چنان تیر زد که بند دست او قلم گردید خوب افتاد خواست که بگریزد تیر دیگر چنان زدند که
 سرش چون کوی غلطیده و دیگر جادو ان بسیار کشته گردیدند و بعضی کر بخت در کوهسار در گذشتند
 و بعضی کر بخت در حصار آمدند و بهاء اسلام در عقب ایشان می آمدند و چند جادو ان را در حصار
 بکشتند حوی خونخوار و ان شدند چون وقت نوبت شد از عرب دست باز داشتند احمد ولی و سر
 داران قلعه را که بسته بنگرگاه خود آمدند و نماز ادا کردند چون گفت علی الصباح امیر ابو مسلم سوار شد
 هر طرف بکوه تاخت آید و دزد هر جا که جادو بی یافتند می کشتند احمد ولی و سرداران نیز رسیدند
 امیر ابو مسلم گفت همه جادو ان کشته شدند یا کسی دیگر مانده احمد ولی گفت سر نگار ان بفرستید که
 شاید جز باریان بعدو حید علی آبادی رفته خبر آورد که در حصار جا بهیت داران جادو آتش بر می آید

امیر ابوسلم گفت البته در اینجا جادو ان است بعد سر داران بر بالای اینجا در آمدند که آتش بر می آید
 امیر ابوسلم گفت ای لایکاه شده علی الصبح این جاده خواهم دید ناکاه در آتش هفتاد و سه در غایت
 این جز نامیر ابوسلم رسید صاحب الدخول حیران شده بر سر اینجا استاده شد و گفت ای باران این جاده
 بلا نیست احمد و بی گفت من در اینجا میروم پس سنگی در اینجا انداختند آتش شعله زد و دودی غلیظ
 برخاست و غره هوشی از اینجا برآمد همه مردم ملاحظه کردند امیر ابوسلم احمد و بی را منع کردند احمد
 و بی قبول نکردند حجت کرده خود را در اینجا انداختند چون یک لحظه کردند دیدند که جادو و فنکار از دما
 کرده نشسته است و صد احمد و بی کرد ایشان بفرستید او را و پاره کرد ایندند و غره آمدند
 چنانکه آواز غره از اینجا برآمد امیر ابوسلم دید که آتش بر طرف شد بعد سرنگان گشتند از دما کرده و آن
 جاده در آمدند احمد و بی پاره راه بر رفت ایوانی دید که قریب بایفند جادو بود و دما و صد جادو ان
 که بودند همه را گشتند اما مفرات و ما سر داران که همراه احمد و بی بودند بر پشت تابدر خانه رسیدند که
 برده بر خانه آویخته بودند بعد احمد و بی آمده آن برده را برداشت و اندرون خانه آوردند و دیدند
 که دختر بی نشسته بغایت حسن بر تخت زرین و کمره سیاه در پیش چنیده احمد و بی بایک بر
 زد که گیتی و سر کمره حجت دختر گفت من می دانم بعد آنسر کمره کجاست و غایت شد اندر نزدیکی
 عمود آتش گرفته برخواست و یکم دور بر احمد و بی زد ایشان آن عمود را زد و کرده چنان نشین
 زد که او را مانند خیار خرم کرد و در تالایش سر کمره شدند دیدند که در زیر آن تخت دختر تر است بود
 در آن راه روان شدند دیدند که تخت زرین نهاده و صندوقی بر بالای تخت نهاده و فلک روی
 محکم زده اند میگردی با هیبت تمام در پیش صندوق استاده است بایک بر احمد و بی زد احمد و بی
 از کمره او را گرفته برداشت خواست که بر زمین زند اما نزد قمره آورد که مرا نکشید و گفت
 این سر زمین را با شما میگویم بعد احمد و بی او را به زمین نهاد و گفت که میان این صندوق حجت
 و آنسر کمره کجاست و آنسر کمره بود که گشته کردید گفت آن کمره سیاه سالار شنگل آویخته جادو بود
 که او را کمره جادو میگفتند و آن دختر که گشته کردید مادر شنگل آویخته جادو بود و این صندوق

مبدون چنانکه ماری است که مدت هزار سال باشد که بدست این جادووان افتاده است و هر
 مشکلی که باین ساحران می افتد ازین صندوق میسرند و آمده نزدیک صندوق است و می شود
 ازین صندوق آوازی آید که مدعی شما حاصل خواهد شد مغرب عرض کرد که یا احمد ولی باید
 دید و این صندوق را پیش امیر ابوسلم برم احمد ولی قبول کرد و بعد احمد ولی گفت آن که به کتب
 گفت درین تخت جاسیت بعد احمد ولی در آنجا رفت و آنجا دور بسته و صندوق بر سر او نهاده
 مغربان و چند مرداران که همراه بودند کجای امیر ابوسلم روان شدند از صندوق را بخدمت امیر
 ابوسلم آوردند اما از آنجا که احمد ولی در آنجا در آمد دیدند که کتبی نمایان گردید و بر در آنکند
 نوشته اند ای کسی که اینجا برسد باید که زنجیر در و از این اسم خوانده قلم کند بعد احمد ولی آن
 اسم را بخواند زنجیر را قلم کرد که یک آواز هون کی از آنتر بجزیرا بد جانیکی آن بهوش شد چون
 بهوش باز آمدند دید که یکم و پیداست و طبل و علم داده بدرفت احمد ولی بر علم نگاه کرد و دید
 که یکی لوح بر سر علم آویخته بودند و آب طلا نوشته بودند که در بر این علم و طبل سنگیست بر در
 که چای نمودار خواهد شد و زمینه پایه دارد اندرون چاه برو که مراد تو حاصل شود بعد احمد ولی
 و بدران انجیل را و علم را برداشتند سنگی دیدند و آن سنگ را دور کردند و در آنجا در آمدند چون
 پاره راه بر فشدوری دیدند که بسته بود احمد ولی اسم را خوانده که بر سر لوح نوشته بود و در کتافه
 گردید اندرون فتنی ظاهر گردید و در آن لغت در آمدند چهار یوان دیدند و جمل خم خنروالی همه زرو
 طلا بودند احمد ولی گفت بروم که امیر ابوسلم را خبر کنم چون برگشتند دیدند که در بیدار نیست شبانه
 روز در آنجا حیران و سرگردان بودند شب چهارم غار را که دره رود بر کاه قاصی انی جات برداشتند
 و این ابیات را بخوانند در باغی ای ای که قوی یغریابی همه کس فرزند دشت روزگاری
 همه کس احمد چه اولکاه وجه باشد یارب و ابسته لطف است کاری همه کس بعد
 باین خواب غلبه کرد حضرت سیامان بن داود علیه السلام را در خواب دید و ثبوت داشت
 که ای احمد ولی خاطر جمع دار و در زکار بسته بندیش دل شکسته دار که آب چشمه حیوان درون

تا رسید به آنجا بعد از آنکه در این طبع بر تو گشت و خواهد شد احمد ولی نام بر سید گفت پس
 بن داود علیه السلام گویند بدانکه روزی بر تخت نشسته بودم و مادر امر کردم که مرا بگردانم و بگردان
 ناکاه مرا بر زمین گذاشت و در تخت مرا بر زمین زد چنانکه رو پایم تحت شکسته گردیدند و هول در من افتاد
 و من در عقب شدم و با تو گفتم که چرا تحت مرا بر زمین زدی با تو گفتم ما بر خدا اگر دم من ترسیدم
 که سبب چو در استاعت حیرت علی السلام در رسید و گفت بدانکه این زمین کربلاست و مقام
 محنت و بلاست هر بگری که در اینجا رسیده او را شکستی روی داده است که درین زمین انسانی
 رسول علیه السلام یوسفی کند و آل رسول را تشبیه کرد اند و اهل بیت را بحرمست می سازند چنانکه
 بزرگ میفرماید تعزیه از آدم درین خزانم و عصفه بتلاست. کشتی نوح غرقه طوفان ابتلاست
 این ای خلیل زالتش نمرود دوم نزن. کاین شعله بین که بر جگر شاه کربلاست یکویار برای تمام سلطان
 دین حسین. چندی خورش و لوله در جان ابتلاست. زکی جرات برهنی موسی زینل و ز
 دست عصفه جبهه عیسی جرافا است. آنها غم از برای دلی مصطفی خورند و آن خود چه حالت است که
 بر جان مصطفی است. که مرگنی نباید ز این عصفه در خور است. و در غایت نباید از برای در و دار است
 امر و زکره نام اولاد در نفسی است. پیراهنی که بود فلک غرق خون جرات است. و روی فراق آن
 رخ ز لکین جوخته زار خورشید را چرخ زردی چو کهر تابست. سوزش نه بر زمین بود و یک
 بز فلک. بر هر که بگری بهمن دانه بتلاست. بعد صاحب خروج ابوت نام بداند و او را
 بنیت و نابود سازد و این نام از روی زمین بردارد اکنون بر خیز و برو این اسم را بخوان در روز
 پیدا خواهد شد امیر ابو مسلم را دعای خواهد رسانید چون احمد ولی از خواب بیدار شد آن اسم را خواند و در
 و از کن ده کردید شکری سجده و تقایمی آید و بعد روان شدند و بخت است امیر ابو مسلم آمدند و
 امیر ابو مسلم و سردار از اسلامت و شتر است دیدند و گریه کردند و گفتند چه حال است
 بعد از احوال رسیدند و ولی آنچه دیده بود بیان کرد و سلام حضرت سلمان بن داود علیه السلام را بآید
 ابو مسلم رسانیدند و آن لوح را بخواند و زیارت کردند بعد امیر ابو مسلم و سرکان و مردم خود را فرستاد

که آن شایع طلسم آوردند صاحب الدخول با برادران در لشکر قسمت یافت و بعد حکم کردند تا آن حصار را
 خراب ساختند و از آنجا بفتح و فیروزیه باز گشته آمدند در قلعه ری قرار گرفتند و از آن کج و گشته
 شدن جادوان در تمام عالم افتاد و خوارچیان غنائی شدند و مونسان شاد گشتند چون امیر ابو
 مسلم بقعه ری قرار گرفت رویکایت خواجه سلیمان کثیر کرد و گفت بدت پست سال است
 که در ملک مروان تیغ میرانم هرگز رسول بجایت مروان نفرستاده ام بخواهم که رسولی را پیش مروان
 نفرستم و جواب و بشنوم خواجه سلیمان کثیر گفت عین تو ایست که نفرستیده ام امیر ابو مسلم
 حکم کرد که علی زریخ و طلحه زریخ نام بجا برد تمام انرا کردند چنانکه مدعای امیر ابو مسلم بود بعد
 مطابق نود و پنجاه مهر کردند و پیش خود نهادند و گفتند کسیت ازین بزرگان و سالاران که این نامه را
 بجایت قلعه دمشق پیش مروان حمار برد و از خشم او ترسد و جواب نامه بیارد بزرگان سر در پیش
 انداخته بودند و جواب دادند تا سه نوبت امیر ابو مسلم گفت هیچکس جواب ندهد و آن خلاصه مضرب
 شاه جهانگیر خوارزمی از جای خود برخاست و مجبور کرد و گفت مصرع حکم حکمی است ما محکوم فرمایند
 اگر امیر عالی مقام در شود این نامه را گرفته پیش مروان حمار بروم و جواب نامه بیاورم امیر ابو مسلم این
 سخن از مضربان و شمشیر نجایت شادمان شدند و بر مضربان آفرین کردند و گفتند ای سرور چه
 مقدار لشکر همراه خودی برای مضرب گفت اگر صد مردم ببرم ما جدم آری احوال ببرم هر چه امیر نامه
 بعد صاحب الدخول گفت بارگاه مال و اسباب و دوازده هزار سوار حکم کردند که همه از مضرب
 روز روز دیگر جبل و حمار باره سلاح پوشیده و مکمل شده آمدند امیر ابو مسلم را مجبور کرد بعد امیر ابو
 مسلم با برادران خود از بارگاه بیرون آمدند مفاصله نیکو سنک و دایع کردند و گفتند از دست بیگانه خبری
 نخواهد خورد و هر منزل که میرسی حقیقت خود را نوشته باشی مضربان قبول کرد و در حقیقت
 گرفته روان شدند و اکثر روز حید علی آبادی تمام سرنگان امیر ابو مسلم را سحایی کرده بود و از رفتن
 مضربان خبر نداشت اما مضرب دو وقت و دایع شدن از امیر فرخ جاسوسی را بجای حید علی
 آبادی نفرستاده امون ساعت در مجلس طعام آوردند که فرخ جاسوس آمده و احمد ولی را مجبور کرد و ام

مهر ایشیه را بهمه یاران رسانید و گفت بیست رستم آیین و یار و عیال بدل کنید یاران و دوستان
همه مارا بجل کنید راوی میگوید که احمد و بی که در دست داشت میخواست که تا در دهنش اندازد
چون آن سخن بشنید نگذاشت زبانش زرد و گفت حیف که او را ندیدم و دواغ نکردم پس میروم بنده او را
در راه بنام حید علی آبادی گفت طعام را بخورید همه سرنگان همراه شماست بنده بقیه احمد و بی و یاران
طعام خورده فارغ شدند احمد و بی گفت اگر پیش امیر ابوسلم بروم او مرا در حصت نخواهد داد و اگر بی حصت
ایشان میروم و کبیر خواهد شد همه سرنگان گفتند با کی نیست از برای سفر ایشیه میروم بعد از امی و بی و
چهارده سرنگ جبت و چالاک شده در بی مضراب شدند اما چون امیر ابوسلم مضراب ایشیه را بجانب قلعه رفت
فرستاد بعد ابوسپیل ماه و را با ده هزار سوار نیز بجانب طاه خرمه فرستاد که پیش مروان چهار رسولی
فرستاده اند تا آمدن او جنگ را موقوف سازند چون کیفیت نامه را معلوم کرد گفت امشب با من تا فردا
جواب گویم پس ابوسپیل را همراهی کرد بعد طاه خرمه و داغوی و دیگر خوارچی را را طلبه نشسته گفت نه درین باب
چه مصلحت میدید این نیز همین مصلحت دادند که تا آمدن مضراب ایشیه جنگ را موقوف کنند که از پیش مروان
چهارده سرنگ بعد از دیگر طاه خرمه ابوسپیل را خلعت داده گفت من گفته امیر ابوسلم را بگو که از امیر ابوسپیل ماه و را
امیر ابوسلم را بجا آورد و گفت طاه خرمه همه بگو که بعد از امیر ابوسلم چشم در راه مضراب ایشیه تا کی برسد اما احمد
و بی و چهارده سرنگ بجانب دمشق میرفتند صاحب الدوتها جز ملافت را در دیگر امیر ابوسلم احمد و بی را با داد
کرد غنچه طیب گفت در خانه حید علی آبادی هستند چند کس را بجا نمانده چند فرستادند و میگویند که سرنگان و احمد
و بی برای بالادوی رفته اند چون این خبر را بر رسید دان شد که بجانب دمشق رفته اند اما داغوی جاسوس است
ننگ امیر ابوسلم بود این خبر معلوم کرد پیش طاه خرمه آمده کیمیت را بیان نمود و گفت من هم قطع دمشق
میروم که مباد آن سرنگان قصد مروان کنند و او را هلاک سازند من رفته ام و شامرا بکشتن و هم بعد طاه خرمه
عوض داشت نوشته بدست داغوی داد که چهارده سرنگ امیر ابوسلم در ملک آنها آمده اند زمار از ایشان بجز
نخواهید شد آنچه در ننگ امیر ابوسلم کار است این را میگویند باید که هر چه این را از مضراب ایشیه بکشید و بفرستید
شاه جهانگیر خوارزمی ایچی شده آمده است که این را از ننگ او بدید نامه را بدین مضمون نوشته بدیو بفرستید

رخصت نمود و داغی بی کجایت دمشق روان شد اما احمد و بی و سر مکان امیر ابوسلم مغربانه را در راه پند
 در بارگاه در آمدند مغربان برخواست و احمد و بی را در کنار گرفت و جای نیک داشت بند احمد و بی مغربانه
 را دلایا کرد و گفت خاطر معجزه را بده احمد و بی گفت بشوی هر جا که باشی خدا یار است. خداوند کیتی
 نیکوار است. ایام تو باد ایامه کار تو. خداوند کیتی نیکوار است. بعد گفت بنتر رفتی در قلعه تمام
 کنیم پس از آنجا روان شدند بعد از چند روز قلعو دمشق رسیدند آمده بچانه خواجه ابوالحسن بزازند اگر دوز
 گفتد راعی یا بزاز است تا دست رسی. سوامی شافقون شود هم نفسی ببارد رجال تو بود که می
 کی حسن باین قماش و دایست کسی. انقضه در خانه در آمدند و قرار گرفتند آمدن بر دستن راوی
 بپوشانده که باد و آوده هزار سوار منزل منزل کوچ در کوچ بگردید رسیدند آمده زیارت امام حسین علیه السلام
 کردند حاجات خواست بشارت یافت که مراد تو حاصل کردید روز دیگر از اینجا کوچ کرده روان شد
 بایک منزل شهر دمشق ماند فرود آمدند اما چون داغی رسید مروان ابن جبر شیشه همه سر مکان را بقبال
 او عزت و که داغی را عزت داده بخدمت مروان حمار آورد و داغی آمده بگرد مروان او را بی
 نیک داشت بعد از آنکه از او ماهه ظاهم خزیمه را بنظر مروان گذارند این حقیقت نامه معلوم کرده گفت من هرگز
 این کار را نکند چرا که کسی ایسی را نکند است داغی خاموش کرد و با عیار کجیا موعیلی جز او را که انیک
 مغربانه همانکه خوز راعی باد و آوده هزار سوار بیک منزل قلعو دمشق فرود آمده است بعد مروان حکم
 کرد تا تمام جلوس بارگاه مرا برون شهر بیاکنند بعد تمام جلوس را مرتب داده تا گردایش چهار فرسنگ
 و در وی صف کشیدند و نثار را بینا بخشید بعد مروان خلعت برای مغربانه و سرداران فرستاد
 جذاب برای بزرگواران عبدالجبار بر روی با چند سرداران خود خلعتی گرفته بکده مغربانه آمدند و بپند
 بعد مغربان و سرداران او سوار شدند همراه عبدالجبار بر روی باروان شدند چون به لشکرگاه مروان رسیدند
 که صف انداخته است و با بود مروان لشکر بعضی از حبش و رنگبار و عین و معروف نام و روم هر کس
 مغربانه را دید در تعجب ماند و میگفتند که این قوم بر خلیفه روی زمین تاحق عامی شده اند اما مغربان
 بشینه تافیل کرد تا در اردو بی در آمدند نگاه کردند چندی صحنای نقشه باطنیهای هفت رنگ برین

و سر آمدی از کار و سپاهنای بی شمار که تمامی دشت و صحای دمشق همین جنبه و لشکر
 در نظری آمد چون نزدیکان رگه رسیدند آبان بن شکوه با چند سوار در رسید و گفت حکم
 مروان اینچنین است امروز با من باش و در آنرا بخدمت مروان خواهم بر د مفران گفت
 بهای شمار اهل کردم الحال بیا رگه خودی ردم علی الصبح باز خواهم که او بسیار مغرور
 کرد اما در دل مضرب و سوسه افتاد عاقبت او را گشته بدر رفت این جز مروان رسید
 داغوی گفت اکنون میاخی را بکشند من رفته تمام سر هکامرا بسکنم مروان هیچ جواب نداد
 بر گشته بقلعه خود در آمد و در تخت قرار گرفت روز دیگر مضرب نماز ایداد ادا کرده برخاست
 و لباس در پوشید و اول جامه حربی بپوشید و اندام و بالای آن زر و داغوی تنگ حلقه پوشید
 و خنجر طلسم سیاه بر آن بر کشید و فوطه زر بفت مصری بر میان بسته و کمر بند هفت جفته
 زر سرخ بپا دهنای قیمتی بر کمر بست و خنجر استوار کرده و شمشیر هندی بپا دهنه و بر ابرو ای
 سوار شده و نامه را بردست نهاده چنانچه راوی میگوید شوی چو تبعی نمندی بدست آورد
 بخیل مخالف شکست آورد جو از خود خوشنوی عالیجناب ملا و متان سرور کامیاب بکن
 و زنده که کارزار کردند و دشمنان او را کارزار بکشت با ذل و بوقت عطا شدند بزم و زور و کشت
 آتشی بخیل حسین و حسن سلامت بدارش ز سر ز من بهر کار برورد کارت معین همیشه
 مدد دست رسول امین بعد مروان شد مادر و از ده هزار سوار بر بار بار مروان حمله رسید
 اما این جانب مروان فرموده بود که تخت زین او را در کاه نهاده بودند و بر هر چهار کت
 تر بنمای زین ساخته بودند که از آن تر بنمای بی شک و جزمی آید مثل وزنه زین تخت آن تابکار
 نشسته بود و مقصد پهلوان چند لپهای شتر طلا قرار گرفته بودند و بزرگان اهل قلم و اهل شج
 حاجا نشسته بودند و حاجبان بالباشگاهی اعلی پوشیده استاده بودند که مضربان و جناب که در
 بر در بارگاه رسید میخواست که سوار اندرون بارگاه رود و در این نام حشبی آمده مقادیر کرد
 مضربان و او را گشته اندرون بارگاه در آمد نزدیک تخت رسید از مرکب ساقه شده روی

مروان

مروان استاده شد چون نظر مروان بر مفرات افتاد رنگ از روی او برت افتاد و پیرانه قدم
 پیش نهادند و گفتند سلام من درین بارگاه بر روی آنکس باد که امام اول و خلیفه چهارم را بر
 حق و انداز گفتن مفرات که کما که طاعت الش بر سر خوار جهان افتاد و هیچکس جواب سلام نداد
 اما مفرات نگاه کرد و دید که برای نشین جای منت و ناپود ساخته اند که مجلس شده برود و مفرات
 بر پشت مروان صندلی عالی نهاده اند و مروان رنگی قرار گرفته که از روز آن صندلی نمیده بود نام
 جیبال رنگی داشت فد او چون سوار دوست و بای او چون چهار و دهان چون غار بود مفرات شاه
 نزدیک او آمده بر خیز و زمانی جای خود بنموده تا نام امیر ابوسلم را بنظر مروان بگرفت جیبال این
 سخن شنید در خشم شد و از مهر دندان بر دندان میر و بعد و باین بر مفرات زد که ای اجل رسیده ترا
 چه حد است که بر جای من نشینی بر خواسته نمود و برق مفرات و ایشان فوت کرده نمود و از
 دست او کشیده گرفت و جیت کرد که بر صندلی آمد و بر پشت و بر زمین زد که مفرات او باش پیش
 کرد و چند کس آمده حیدر ابر داشتند و فریاد از در بارگاه برخواست و که ل او خواستند که اندرون
 آمد و جنگ کند مروان آن غلغله شنید و پرسید که غوغا چیست حاجیان گفتند رنگیان بخواهند که اندرون
 بارگاه در آیند و ایلی را بکشند مروان گفت زمانی بمرکنند که من ازین مرد چند سخن بر پرسم و آنچه
 بخواهی سیاست بماند یا آرام بده مروان گفت اگر حکم گفتن ایلی بیکم مردم خواهند گفت که سواد
 روی ایلی را بکشت بعد و سلیمان بن سلم گفت ای بهدوان تو امروز این کار را در بارگاه خلیفه ات حق
 کردی و از خان خود نیز سیدی اگر اسم ایلی بر تو می بود اگر صد جان داختی بکی را بدون میبردی و مرا
 خوار می چون این سخن بشنید گفت ای دین بدینا باخته و حق را از باطل نشناخته و هیچ بوی
 از مسلمانان نیافته تو امام زمان مروان را میدانی که او هنوز امام است و فرض و سنت خود نمیداند
 او چگونه امام باشد امام زبان کیست که از جامع علوم بماند چنانچه رسول علیه السلام گفت این
 العلم علی بابها و امام زمان است که پوشیده هر چه در عالم است بر دل او مخفی نباشد چون مرا
 بن ستمای گفت مروان در غضب شد و باین بر مفرات اند و گفت ای ماهی خوار بی ادب تو از کجا می

دانی که من فرض دست میزدانم مفر میگفت نیکو سوالی کردی در قهر منو آنچه من گفته بودم نیست
 میگفت بد آنکه تو خود را مسلمان میدانی و من چون از دربار کاو تو در آن دم بر روی حاضران سلام
 کردم و از راه دور بر سالت آمده بودم چون سلام کردم پیشت بود که جواب میدادید فرض بود و این
 که درین بارگاه حاضرند اگر یکس مرا جواب میگفت این فرض از سر شاسا قطع میشد چون این گفتند
 ترا می بایستی که میگفتی و دیگر نشنو جای برای نشستن هم ندادند که از دور مانده آمده بودم ناچار جای
 خوش کردم نشستم اما تو قدر اصل و نجیب میدانی که بزرگان راست فرموده اند نزد کبری این حال کند
 مگر ای حکیم کونی خوش نشمارا که کارگاه و عیال است مروان چون این سخن بشنید و است که راست
 میگوید چرا که بزرگان گفته اند میت راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که کم شد از راه راست
 اما مروان و دلیران او دلیری مفراب دیده در نجیب ماند مروان کجای معقول گفتن نمیوانست
 سخن جد در میان انداخته گفت حرکتی که اکنون کردی اگر نورسول می بودی ترا سزاوارتر می بود
 و دیگر آنکه کرده برای خود خواهی اکنون چه بخواهم داری مفراب برخواست و نامه را از سر آورده
 پیش رفت و گفت اول زر را طلب کن و بر سر نامه شمار کرده بعد از آن نامه را بگیر مروان نگاه کرد
 دید گفت اینجا زرمی مایه خوار بسیار شد است و دست به تیغ ابدار قائم دارد و ما را یکیشند
 حکم کرد چند خوان را آوردند و شمار کردند بعد مهر نامه را برداشته بدست سلیمان بن سلیم داد و گفت
 بخوان که آن ابوترابی چه نوشته است بعد از آن ابوترابی باولاد بنده نامه را بخاند نوشته بود و اند اول
 حمد و سپاس و درود و تمجید از زبان اجناس ناس فلک به که ملاح قدرتش گشتی زین خط سیر و وزیر
 بروی دریای نیلگون فلک و ان گردانیده که و لکشمی و القویها و زرق سیم ماه را بر امواج افلاک
 او و ان گردانیده که و القمر اذ انما و این هور نور صحرار از دمان هلام زلام او و برون برده
 که و النهار اذ اجلها و این جابه و قمار داده فلکی که از که و رست شب او و برون برده که و النیل
 اذ البغیاء و این هفت ستاربان آسمان را بجا آورده و با جوت مرصع و مزین گردانیده که و النیل
 و ما بنا و این هفت کوره احقر را در مهد عرض طعان او بر شربت گردانیده که و النیل و ما

و ترکی خود را بر مرتبه قائم نگذاشته که امر او سپاه در عین آن مرتبه بجا و نتوانستند نمود و هر یک
حافظ مرتبه خودی بودند چنانکه امر او سپاه خود را ماه ب ماه میداد و این نشان از زور و بزرگواری
می ساخت و در زحماتی جانشانی کردند و زرا از ایشان دریغ نداشتند و بجهت کسانی کارهای ایشان محبت
یکشیدند و خود منت می داشتند و نسبت ایشان می نمودند تا آنکه بادی می روی و مردانگی و اتفاق امر
و سپه داران و بیاوران که بفرز شمشیر تکیه هفت بادشاه را سخن ساختند و محاکم ایران و توان
وردم و معروف نام و عراق و عرب و عجم و مازندران و کبدان و آذربایجان و فارس و خراسان و دشت
خوارزم و دشت قشک و ختن و کابلستان و باختر نین و هندوستان امیدوارم که بادشاه شوم و ترا
معلوم است که از دوازده سالگی قطار زدم و محنت نکشیدم و تدبیر نکردم و فواید شکست و از امر او
و سپاه خود اتفاق داشتم و بذات خود شمشیر زدم ششم آنکه بعد از آن حکم بر حق نمودم و انصاف جلیق را
از خود راضی داشتم و هر کس کار بکنی هر احم کردم و با حسن دلای مقام نمودم و برزیر دستان ترجمه کردم
و داد و مظلومان از ظالمین گرفتار و بعد از آنکه از اوقات و بدلی موافق نیز رعیت در میان ایشان حکم
نمودم و بکنایه دیگر بگویم و کسانیکه با من بدیدها کردند و بر من شمشیر را انداخته خود را در میان شکست
رسانیده بودند چون من التی آوردم و نشان از اعتراف دادم و بر کردارهای آنها قلم نسیان کشیدم اینچنین
با ایشان سلوک نمودم اگر خوشه در خاطر ایشان بود و در شد مهم مساوات و علم و مشایخ و محدثان و
را بر کرده داشتم و بر روی اصحاب قلوب دافتم و ایشان را در بزرگوار است نمودم و از انقباض بکری ایشان
التماس فاکه کردم و عروبتان و فقیران را دوست میداشتم و ایشان را آرزو نمودم و انشاء را بگوینا نادار
مجلس خود را ندادم و بسجنان عمل نمودم چنانکه بزرگی میفرماید بر گفته دشمنی عرض دوست
بیکانه سزا آشنایا و بدگوی ایشان در حق کسی نشنیدم اگر خلاف شرح شریف کردی هر چه بینی از
خود بینی و اگر خلاف این کنی دمار از زور کار تو بر آید نام تمام و السلام کوشش نهاده بود هر چه
که از این نامه بود نشنیدم چنانکه کوفته بر خود پیچید و مردم را بکوشش او متغیر میشد و بندیدیم و ایشان را
مسلمان بسلام نامه را خوانده بدست مرطبان داد و مروان در غضب مشده گفت آن بزرگمآهانی چه قصد

به خواست که نام را پاره کند مفرات را از جای خود برخواست و حجت کرده چنان کند بر سینه زد که او زد
 که تاج از او بر زمین افتاد و بهوش گردید نام را درست او گرفته و بر بغل خود انداخت و در میان شد
 آمده برایت خود نود کردیده گفت ایکن می روم اما داغونی مروان را بهوش آورده تاج بر سر او نهاد
 و گفت اگر ایمنی سلامت نام قومی مانند عبده مروان حکم کرد که این ماهی خوار را بکند مفرات به شکوه
 را کشته خواست که از دروازه بارگاه بیرون آید که ابو القاسم در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 او را در خانه از کمر بند او را گرفته سبک از خانه زین برداشت و در پی جکی شد که کمر بند او شکست
 که در پی برین اوقات و در میان غلو خوار جهان بدر رفت اما مفرات از بارگاه بیرون آمده تا غروب
 آفتاب بهشت هزار خوار ج کشته گردید و سه هزار سوار مسلمان مشهید شدند مفرات از آن قتل است
 بدر رفت و سرنگان و احمد و بی بر کشته در خانه خواهد بود الحس نیز از آمدند و جنت بدر رفتن مفرات بیان نمودند
 این سخن شنیدند گفت مفرات سلامت بدر رفت بهتر است که شام در عقب بروید و بر سینه جید علی آبادی گفت
 ما اینقدر راه آمده ایم درین شهر هنری بگوئیم چگونه باز گردیم اگر انما به چهره شد که در دمشق جگر دید ما به جواب شدیم
 خواهد گفت به خواهد که در شهر غریب بماند و داغونی ناچار در تلاشش نماید و جید گفت سوا هم که
 مروان چهار برده پیریم خواهد گفت هرگز نمیرد خواهد شد که او چند هزار دربان دارد که هر شب پاس او میدهند
 اگر شما بیکبار می کنید که تمام زندان منست دار شما بستم جید گفت چه کار است خواهد بود الحس گفت سبمان بن
 اسم مرا ترسانید است که ابو ترابان در خانه قومی آیند و من این کیفیت را بمروان خواهم گفت من الحس بسیار
 کرده و در هزار دینار و اداوم و کفتم این سخن را بمروان گوئید چرا که اول شما تحقیق کنید اگر راست باشد بخت
 مروان اظهار کند اما مرا بگفته اوقات و سنت می ترسم که مباد این سرشش مروان اظهار نماید اگر شما او
 را هدایا کنید غامی نیکی شما در دل من خواهد بود جید علی آبادی گفت کسی رفته خانه او را بمن ناید عبده خواهد غلامی
 داشت همراه جید علی آبادی داد که رفته خانه او را تحقیق کرده بماند و دست شمشیر همه سرنگان مسلح و مکل
 شده از خانه خواهد مروان آمد چون برابر جوی میمان بن سلم رسیدند و بنزد دروازه چون قله بر استوار است
 دست بسیار جوی جایی دیدند که انداخته بالای دیوار آمده دیدند که با سنان در خواران عبده این را کشته بر در

سرای سلیمان بن سلم رسیدند و پیرده بر او نیت دیدند که سلیمان مذکور شسته با زن خود شراب بخورد
و این شعر را بخواند ربانی ایام شب بابت شراب اولیتر. هم بخورده و من شراب اولیتر عالم
سر بر خرابت باب. در جای خراب هم خراب اولیتر. و کینز کی صاحب جمال و خوب جمال حبیبی
تواخت و این ترانه می سراید خزل است آمد آن کار من اشب لطم ما. انما زهره طفت بخرازم ما
آن شهسوار عرصه حسن آن نبرد خوبی. سیمین رکاب دلبرزین ستام ما. از روشنیش مطلع خورشید
گشت بام خورشید روی من جوهر آمد بام ما. بختیم شده جولان و لنگ یار و دهر رام اقبال شد طارم دولت
علام ما. ساقی بیا واده روی سبک بار. مملو ساز تا خطا بخدا و جام ما. مطرب بگو بخور آن آفتاب رخ
گشت شب سپید شود صبح شام ما. پیشانی تو خسته محفوظ ما شده. محراب بروان تو بیت الوام ما.
می خور کرم غم مخور ز شسته و فتنه کاکسون وصال ما شده دار السلام ما. انفسه کان این غما
مشاهده نمودند حید علی آبادی کار در دست گرفته بر او بشل رسیده سلیمان بن سلم چون آه بیدار
در کلاش برفت باین زد که گسیخته و چنین دلیرانه بر سر من آمدید حید گفت ای ملعون تو هنوز مارانی
شناسی که ما سر مکان امیر ابو مسلم ایم سلیمان مغرور و افا فایده ای نه کرد حید چنین کار و زد که سرش برید
گفت و با بیدای هر قذی آن که ک که حکم میخواست او را بر بسته آنچه نفع و جنس بود گرفته و بشل
اما بیکفادی که بنیان شده تماشا میدید آمدن سلیمان بن سلیم را و کینز کان را خلاص کرد این من خرماد او
و هر چهار طرف که نوکران او بودند این واقعه را دیدند هر چهار جانب دویا اما خمس این شهر مغرور و تشنگی
که یک هزار و پانصد یار و همراه داشت در گشت بود این غلغله شبیه کایت حویلی سلیمان بن سلم دویا از طرف
سرمکان و احمد ولی می آمدند چون مغرور دشمن این را دید بر رسیدنی نشود که غوغا جاست حید علی آبادی
چاکانه قدم پیش نهاد و گفت مگر کوشش ندارید خبر دار باشید که خراجیان آمدند تا سرنگار آبگیر و آب
سالار حروان سلیمان بن سلم و مشتی را کشته بدو رفته اند و مردم در تالایش دروان بر آمده اند و
این خبر حروان رسید غرور از سر او برفت و بر رسید تما کسید حید گفت من نوکران او هستم
بس مغرور و مشتی و دل فکر کرد که این سرمکان امیر ابو مسلم باشند بعد گفت هر یک نام خود را

بگویند بعد گفت عجب است که تو مرا نمی شناسی نام من از آفتاب مشهور است نیم عبد علی آبادی و دیگر همه
 سرنگان امیر ابو مسلم مغرور و مشقی شنیده چنان کردند و گفت بگیرد ایشانرا و زنده نگذارید بعد بعد
 بر مغرور رسیده چنان مجرور که سرش از تن جدا کردید و کسی دیگر کشته مانند برق بیا بدید رفتند و بر
 سزای خواجها بوالحسن آمدند و علامی خواجها ایشانرا اندرون حوعلی آورد اما خواجها نشسته بود کتیبی مطالعه میکرد
 چون ایشانرا دید بسیار خورم شد و آنچه ایشان آورده بودند و کرده بودند بپای نمودند خواجها آنرا و بخش کرد
 و گفت زن او را چرا نکشتی که بغایت فاحشه بود بعد گفت زن کشتی شگون مرقان نیست چون منب کشت
 علی الصالح مردم سلیمان بن اسلم و مغرور و مشقی خاک بر سر گمان پیش مروان آمده خنایا کرد و زهر و کشتند
 حیران ماند و غولی گفت این کار عیاران امیر ابو مسلم است بهتر است که لشکر ابریزت که مغرور
 و سرنگان را در میان راه بگیرند تا سلامت بشکند امیر ابو مسلم سر و زنده بعد مروان حکم کرد عمر بن هبیده
 شامی و سجید بن ابان و قیس بن ارقم و مشقی ایشانرا با جمل هزار سوار فرستاد و غولی نیز همراه این
 خوار جهان بود و وقت شب خواجها بر کشته آمده این حقیقت را پیش احمد و بی بایان نمود بعد احمد و بی نیز
 با چهارده سرنیک بد و مغرور و ان شدند اما مغرور بانه هزار سوار کجایت امیر ابو مسلم میرفت و دو منزل
 را یکی بگریز که ناز و دتر با امیر ابو مسلم رسد تا آنکه در گن رد می رسید نام او سرور بود کوچک و بیعت بود
 و رئیس انده عسبه ابن عصفان نام داشت و دستدار خاندان رسول علیه السلام بود چون احوال مغرور
 را معلوم کرد همگانی از برای مغرور آورد و مغرور بسیار عذر خواهی کرده اسب مطبوع بدو داد
 و آنشب در آنجا مقام کرده بودند بشارت یافت که حضرت امیر المومنین حضرت علی بن محمد ایافت
 که خبردار باش اینک لشکر مروان چهار بر تو رسیده بعد مغرور از خواب برخاست فی الحال سلاح در
 پوشیده حاتم خوارزمی که از خواص مغرور بود پرسید که این سبب چیست مغرور گفت مرا بشارت پسر
 خدا علی بن قیس ایچنین است که لشکر خوار جهان بر شما می آید الله همه مسلمانان مسلح مکل شد که لشکر میم
 در رسید مسلمانان نغزه رزید و یکپیر بگفتند و حمله کردند و سجید بن ابان خود را بر او مغرور بپایند و گفت
 حکم مروان اسحقن که ترا زنده گرفته پیش مروان رویم اگر میخواهی که زنده باشی و دست خود را بزدی

تا ترا پیش حلیفه یرم و گناه ترا به بختم مغرب گفت ای ملعون مردانه پیش آیی و مرا به بند تابه بستم که
چگونه بند کنی الفقه سه جمله اوراد کرده چنان همیشه بر تبارک نامبارک اوراد که همراه مرکب جبار جهان
گردانید غولوار خیل خوار چنان برآمد و لشکر انخوا چنان ناد و در شک شکسته حوزده لبی و خوار چرخ را بقتل
رسانیدند و چون از آن ده فرود آمد یک پیش شب گذشته بود و هوای تاریک بود که آن در مقامی رفته
مال او شانزده غارت کرد و بالغه خوار چرخ را اسیر کرده پیش مغرب آوردند مغرب گفت ایشان را بکشید
بعد از آن ترا کشته عمر بن عفان طعام آورد و مغرب بخورد و از برای محبان میگریست چون علی الصبح
شد که آن مردم که شهید شده بودند گنج نشیدان کرده روان شدند اما ازین طرف عمر بن عفان هویدا می
می رفت که مردم سعید بن ابان کریمه رسیدند و احوال کشته شدن سعید بن ابان پیش او بیان نمودند
عمر بن هویده شامی در آنجا رسید و کشتگان را در خاک کرد و احوال مغرب برسد ایشان کشته شدن
متزل رفته باشند عمر بن هویده گفت کی خواهد رفت بعد سوار شده روان شد و انشب تا روز ایشان رفتند
عزوب آفتاب بود که ایشان رسیدند و دیدند که مغرب میرود اما مغرب بزرگتر پس خود نگاه کرد و دید که کشته
دشمن از دنبال بداند لاچار بگشت از بطرف داغونی و لبس بن ارقم شامی نیز رسیدند و چهار طرف
این را از غله کردند مغرب چون چنان دید که گفت مگر اجل ما رسیده و دیدار فرشت لئال امیر او سید
نخوهم دیدم بن یکی خوار می گریست مغرب گفت هر که احسان جز نباشد و بد آن جوانان را که کشته
از غول بزرگتر بستم ستانمانی که درنگ ندارم دل خود را به بندگی دارم تا جایی که بدست بگویم
بعد که گناه را آورده و بر در گمان با نماند سید سگد را بستند چون عمر بن هویده شامی بطری ایشان حلیفه
بیک را پیش مغرب فرستادند که از شش هزار سوار به خوابی که درین طرف جبل هزار سوار همه را داریم بهتر
آنست که خود را به بند بگرفت من آیی تا به بختم مردان برده کن و ترا به بختم و سر مکان امیر و سلم را
نشان بده مغرب گفت من جز سر مکان ندارم تا جایی درین است با شما خیل میکنم آن سوار بگفته بود
جواب مغرب را پیش عمر بن هویده شامی بیان نمود بعد حکم کرد تا لشکر خوار چیان حمله آوردند و از آنجا نجات
و مغرب نیز از آن پرتاب از آنجا میگردند تا سه هزار خوار چیان بدو خبر رسانید بعد شمشیر را گرفت و خود را بران

خوار جهان رسانیدند مغرب و باران میگویند وقت نیم شب بود همچنان کاری میکردند اگر رستم و ستان
زند می بود بر مردی ایشان انصاف میداد و دوازده مرد از جانب مغرب میسر شدند و چهار هزار سوار
همراه مغرب مانده بود که برابر ایشان چهار دویاری پدید آمدند مغرب گفت ای دوستان همه مردان
کنید تا خود را بدین چهار دویاری رسانید بعد مجانب یکی یکی حمله آورند و فوج خوار جهان را شکستند و
از میان ایشان بدر رفتند تا بدویار چهار دویار رسیدند و در آنجا آمدند و در چهار دویاری گرفته بتر
کمان خوار جهان می انداختند بعد عمر بن هوید شاهی جاریه بنید دست از حرب باز داشت و آن
چهار دویاری را زنده کرده فرو بردند اما مومنان از کشتن و شکنج و شکنج بسیاری طاقت شدند و رستم
بسیار داشتند و از بیم جان میگویند هر دو لب مغرب شکسته بود و میگفت ای یاران اگر کینه
آب بودی کاری میکردم که مردان عالم در روزگار میگویند مومنان گفتند آوازات را خوار جهان بسته
بودند و ما از فرزندان رسول علیه السلام عزیز هستیم هزار جان در راه ایشان فدای باد علی الصبح شد مغرب
گفت ای یاران شما اینجا بمانید من بیرون رفته جنگ میکنم که یاران گفتند که من ترا تنها چون گذارم بعد
ایشان از آن رباط بیرون آمدند و جنگ مردانه میکردند چاک راوی میگوید شوی هر جا که شمشیرشان کار
کرد یکی را زد و دویار جاری کرد هرگز کشتنشان روان سپید آمد یکی سپیدان را مغرب
مبارکس بن ارقم شاهی رسانید جهان تیغ بر تارک نامبارک اوزد که همراه مرکب چهار پر کلاه داشت
و خوار جهان رو بکمرش آورد و عمر بن هوید شاهی با یک بر خوار جهان زد که ای نامردان کی می
گیرید بعد از کشته جنگ میکردند اما با یکی مرکب مغرب را زخمی رسیده بود و بیفتاد و خواست که مغرب
بر خیزد و اخوی کند اما داشت مغرب را با نیزه سوار دستگیر کرده مانده بر شتر سوار کرده روانه
شدند که عزلی و شوق مانده بود که احمد ولی و سرهنگان رسید چون این فقره دیدند متفکر شدند و
سرهنگان مروان و لشکر دیگر بدو خوار جهان آمدند اما احمد ولی گفت در قیود دمشق اگر قاپو بایم
مغرب را خلاص توانیم کرد و راه خلاصی مغرب نیار و در و دراز است بعد ایشان خانه خوار جهان
آمد قرار گرفتند اما روز دیگر غوغا از شهر برخاست که مغرب را گرفته می آید مردم شهر شتابان آمدند

خوار

و مضراب را با کینه از پادشاه سوار بشهر در آوردند و آنروز مروان حارجه سبغ پوشیده آمد بر تخت
 خلافت نشست و همه مردان آن اقامه و جایای خود قرار گرفتند و گفتند که این روز از مفت سالت
 تا بمقتاد سالمه بر در بارگاه مروان حاضر شده بودند که تیر بنید که مضراب را چگونه سیاست میکنند اما
 احمد دلی و سر بنگان امیر ابو مسلم هر کدام طلباس تغیر استاده بودند و تعریف کارهای مضراب
 میکردند تا گاه عمر بن ابودیه نامی بر در بارگاه مروان حار در آمده مجر کرده بر صندلی خود قرار
 گرفت و حقیقت مضراب را بیان نمود و بعد از آن داغولی و خواجیان مضراب شاه خود را
 گاه مروان آوردند و دیگر مردم را نیز از آن فرستادند اما چون نظر مضراب بر مروان افتاد همه انباشت
 نکرد و چون کل شکفته درآمد و سلام نکرد مروان در غضب شد و گفت ای خوار زمی بی عقل
 ترا چه شرم و جیای که درین بارگاه آمدی نه سلامی نه کلامی نه دعائی بجا آوردی که امر و خلیفه روی
 زمین و روی زمین بعدالت من آراسته است اول که ایمنی شده آمدی درین بارگاه روز اول
 و و بهیوان مرا کشتی من ترا جبری نگفتم در محل رفتن عیال را از افرسنادی که او شان درین شهر
 سیما بن سلم را کشته اند و دیگر سعید بن ابان و بیس بن ارقم ساسی را کشتی مضراب گفت ای مروان
 تو و تو مضافت باطل میکنی و میکوی که من بعد از امانی ایم اول گفتی چرا سلام نکردی سلام بروی
 انکس باد که او را دینستی مسلمان در ذات باشد و من هیچ بوی ستمی در تو نمیشم دیگر آنکه تو میکوی
 که من عیاران را فرستادم که او شان سیما بن سلم را کشته و مرا هیچ ازین خبر نیست که مضراب
 بر من کواست و دیگر آنکه گفتی چرا در بارگاه ما دست دراز کردی من رسول بودم و بنجام آوردم
 که دو سخن با تو میگویم و بروم چون درین بارگاه آمدم مرا جایی ندادند من خود خوش کرده نشستم و مردم
 تو نقد کشتن من کردند من آفرینار انستم و دیگر که گفتی مردم جذبی مرا بکشتی او شان بوقصد من آمده بودند
 من هم حین کردم و دستداران من همه گفته کردند و از کشتن خود اندیشه ام نداریم که امیر ابو مسلم
 بخون خواه نیست و دیگر او شان را هیچ من بسیارند جذبان تعریف امیر ابو مسلم کرد که مروان در خشم شد و
 گفت ای نامی مرا از شهر دار میترسانی الی ل ترا انتم سیاست میکنم بهیچ که بفرمای تو ابو مسلم چگونه

میبرد مفر گفت ای پاهل اگر او نرسد بخدا بیامی میبرد احمد ولی و پاران این سخن شنیده دست بچنها
خنجر نهادند حید علی آبادی گفت اندک صبر کنید اما مروان در غضب شد و گفت جلاد در ابطید بعد از آن
چشم زحل بنیت مرغ صلابت پیش آمده مجرا کرد بر مفراب رسانده شد خواست که تیغ بر مفراب زند
باو بدای سمرقندی جهان ملک بر سر جلاد زد که کاسه سر او در هوا پرید غرور محلی خوار جهان برخواست
مروان در غضب شد جلاد دیگر طلب کرد از زنان و ترسان بر سر مفراب آمده تیغ بر او زد احمد ولی گفت اگشت
در چشم داشت جلاد بدو که در کله سرش خرق کردید جلاد زود پشاد حاجان چون این حالت بدید جلاد را
گفتد بر خیز ای نامزد من ترسیدی دیدند که گفت از زبان پروان آورده است بعد جلاد مروان جلال شد
ساعت شامی یکی از امرایان مروان بود بر خواسته آمده مجرا کرد و گفت که امروز جلاد انرا عجب حالت
این بود ترا باز از منب نکاه دارند و در دار خواهم کشید تا دیگر انرا عبرت شود مروان را این
سخن خوش آمد بعد مفراب را باها عد شامی سپرد و گفت خوب نکاه داری که مباد اعیان این
را بگیر عمار کی بر بند پس ساعت شامی مفراب را آورده بنزدان کرد و همراه پان همه درین زندان بود
و عیاران ابو مسلم زندان دیده برگشته نگاه نظر داغولی برایشان افتاد شده برگشت
پیش مروان آمده گفت عجب شکاری بدست آورده ام اینک احمد ولی و تمام سر نگانزادیده ام
نوس جلاد و وزیرین شهر در طلب ایشان بودم ترا خبر کردم مروان در جوش آمد و گفت سیدمان بن مسلم را ایشان
گفته اند داغولی گفت این تسهل است اما که فتن ایشان مشکلات مروان گفت ای داغولی تو بهتر است
که او ترا چگونه بدست آورم داغولی گفت مفراب را بارید و بریز در بنبند البتة آنچنان خواهند
که چون چشم من بر او شان افتد اشرار کم هم را بگیرد مروان را این ترس خوش آمد اما احمد ولی و سرنگان
نجانده خواهد بود الحسن نیز از آنند خواهد طعام آورده ایشان کوز و نذ خواهد گفت بخورید اگر مروان غذا نکند
او را در عین نابالاه بکشیم انرا اذیلا سازد و طعام خوراند چون هیچ صاوق و مبدان بن نماز کرده روی
بر کاه نیاز برداشته بجانب مروان نشاند هر یک بکوشه باشد مروان آمده بر کت صلابت بنیشت و
دیوان و سروانان آمده قرار گرفتند گفت مفراب را آوردند و بریز در انرا بنزدان که در ان حالت مروان یک

بر مفراب زد که ای خوارزمی باهی خوارزمی دم اگر ناسزا بد نماند ابوتراب کن من ترا کشم
 مفراب گفت ای خوارزمی بلک هزار تو بهتر که بر نکلان فرموده اند بیت کاوان و خزان بابر و دار
 به از آدمیان مردم آزار - هزار جان من بدوستی ابوتراب خدا باد مروان در غضب شد و تیرگی
 کمان نهاد خواست که نیز بر مفراب زند مفراب چهار روز نوشت چنان نوشت که تمام بد او شکسته
 گردید بجز بخت جبار در انکساف و همون تیغ گرفته بکشت مروان دودید که تیر و کمان از دست او
 افتاد و غولار مجلس برخواست عمر بن عبیده شامی آمده مقابله کرد مفراب او را خطم کرد اسبزه مرداغل
 مروان بود آنگاه مقابله کرد مفراب و را نیز گرفت و برابر کشت مروان آنگاه پای کشت که فرزند داشت نوزاد
 مروان بخت کرده طلحه کشت مفراب بخت را چنان بر زمین زد که هر چه پرچم کردید مروان کینه خواست
 که بدر رود و خوار چین هر چهار طرف مفراب را سرنگ کردند احمد و بی و سر نکلان نیز آمد و رسیدند جنگ شد یکسایه
 جنگ کردند با مفراب لغزیده افتاد خواست که بر خیزد ظهیر بن صفاک یمنی رسیده تیر و از کوه در میان هر دو
 شانه مفراب زد که سر نکلان بر زمین افتاد و غولی رسیده کشته انداخت احمد و بی و سر نکلان نیز گرفتار شدند
 اما با بیلای سمرقندی و حمید علی آبادی از نیکال ایشان بدر رفتند حول احمد و بی و حضور ابرو و سحر کار را
 دست بگردان بسته آورده بنظر مروان گذرانیدند مروان پرسید در میان شما احمد و بی کیست ایشان جواب
 دادند که منم احمد و بی دوستدار امام اول و حبیبه چهارم مروان گفت ای پیغمبر تو علی را کی دیدی
 دوستی او چندین هزار خوارج را زده احمد و بی گفت ای یحیی بن عبد الله که در شان او محمد گفته اند
 الله و ملائکة فیصلون علی ابی در شان علی گفته اند انما و یکا الله مروان ایمن سخن شنیده در غم میزد گفت
 راست گفته اند که این مود و ولایت است هر چه میگویند از طعام و حدیث میگوید بعد حکم کرد که بزرده جبار
 آنگاه مجر کرد اما داغوی با جو اندیشه داشت که باد و جود در بنجانه نشد او چگونه زنده خواهد گذشت
 گفت ای کشتن اینان موقوف کنید خنجر و با در بیدار است که مروان این را خواهد صاعقه
 گردید انجارج ابن نزار ندان ظاهر داشت با بیلای سمرقندی و حمید علی آبادی از خانه خواجه ابوالحسن آمدند
 خواجه خانه بود پیش مروان رفته بود چون از پیش مروان میآمدند از برای احمد و بی و مفراب و بابران رسید

غمناک بودند و بعد علی آبادی و باویدای که قندی را دیدند شکر آمد و بی حرکت بجا آوردند و گفتند احمد
 و کی و میرزا بر احوالها عذر کرده اند تا برندان نکند و در نزد مالین طعام خوردند یکی پس از دیگری
 بود که هر دو سرنگ ساز شد روی پوشیده از خواجہ رحمت گرفته و دلن شدند و بیانی فقر
 ساعدش می رسیدند با سبایان جز در او بودند گوشه خالی یافته کمند انداخته بای نام آند و دینار چهارم
 برابر یکدیگر هستند و یک صنف مردم میزبانند و جای دیگر احمد و بی و میزبانانند که آن نشسته است و
 بکجا صد شامی نشسته است کمال در دست و در دم غلوه انداخته می زند و می گفت ای
 خوار می طعون همه را کردن بزن که تا از نوم دینار تو خلاص شویم صاعد در میز نشاند و گفت مروان احمد
 کرده است که تو یکشنبه را من همه نکردم بعد غلامی را فرستاد که تیغ مرا بیاورد و دیگر غلامی را برای آفتاب
 فرستاد و بعد علی آبادی از نام بر آورده غلام را کشت و آفتاب را گرفته و روان شد و صاعد شامی
 آواز داد که ای مبارک آب بیا رحمت گفت اندک صبر کن که آب مرده بخوی بیایم که ترا بمجوم صاعد
 این سخن شنیده بر خواسته روان شد برابر محمد رسید و بعد علی آبادی او گوشه در میان چاه انداخت
 که پایش می بودند غلام دیگر را یاد بلای که قندی را کشته سوادان از بغل بر آورده همه سیدند و
 خلاص کردند این سفری شده چنانچه خواجہ ابو الحسن جمع شدند و خواجہ همه را سلامت رسانیدند
 نشاند و گفت درین شهر بودن شما خوب است بعد خواجہ این را اسب و براق داده و رحمت
 منو و هزاران نام در میان و درجه بود و بیست بافته با احمد و بی را طارفت کرد و مغلوب و دیگر یاران را
 گرفته از آن قلعہ بیرون آورد و بعد علی آبادی گفت شما راه راست پیر وید من بیکجاری دارم
 آن کرده می آیم و می گفت چه اندیشه کرده می گفت از مشب هر سر مروان حار می روم اگر او بیست
 جو آید او را می نمت ابو مسلم می آیم هر چند این منم کردند قبول نکرد و از اینجا بازگشت یک شب
 مانده بود که بر در کوشک مروان رسیدند آیدان کسی نشینند همه در خواب بودند کمند انداخته چون
 مرغ سبک دوج بالا رفت با سبایی که بام بود او هم در خواب بود تا موازی سی کسی را کشته بکشد
 چهار صنف اولان عانی دیدند و گفت مروان انداخته بودند و صورت روی بالش از پشت نهادند

و بجز مصلح کاری بود و هر طرف کردید مردان را اندر ملاذ عوات زین در پیش تنوع و انی نهاده
بود و کافه تیر نبود و کافه بدست گرفته نوشت که ای مردان فرطیعت من که حیدر الیابادی مرا
کشتن توانده بودم اما هنوز اجل تو نرسیده بود و این بخیر و تسبیح و دعایست قلم را غنیمت
دانسته گرفتم و بشا حد شامی را کشته در جاده انداخته مضراب و احمد ولی را خلاص کرد و دغاک
بر سر انداخته بر رستم و السلام بس کتابت بروی تخت نهاده و عوات زین و بجز مصلح و
و تسبیح را گرفته بدرفت صبح دم و میداد و خود را برابر مضراب رسانید و حقیقت عیاری
خود را پیش او بیان کرد مضراب سر نهنگان حیدر افرین افرین کرد و دور و ان شدند اما مردان چهار
از ترس جان حیدر را دیده در میان در اوجاه مخانه کرختیه بودند چون روز شد بیابان گاه آمد که مضراب
و عوات و تسبیح را اندید و برگوشتن ان آنجخت خط حیدر را دید و آواز کرد کسی جواب نداد و همه
پاسبانان کشته شده بودند و بلند فغان کردند که مردم بیرون اندرون آمده و یکم همه پاسبانان کشته
افتاده اند که در ان ساعت از خانه ساعدتانی غوغای برخواست و چاکران او آمدند و حقیقت
را پیش مردان بیان نمودند پس مردان غیث بن غالب با بسی هزاره را بر براه و انغولی ناکار
داوه در پس مضراب فرستاد اما مضراب میرفت که در میان راه منور کامرانی رسید آمده و مضراب
را بجا کرده و گفت مرا امیر ابو مسلم برای خبر شما فرستاده بود که الحمد لله در میان راه با شما اتفاق افتاد
شد مضراب گفت اسبان را تاخته مقتدا کرده آمده ام اما اسبان من بسیار زبون شده اند
کسی جایی خبر اسبان هم داری منور گفت که درین جاسه فرسنگ دو هزار السب اعراقی مردان
هستند و کلبان که بر سران اسبان است او را خرستون نام است پس مردم قرار دادند که رفیق
او را بکشیم و اسبها را بگیریم پس روان شدند تا نماز عصر بود که بدان موضع رسیدند و فرود
آمدند و کلبه کو سفندی رسید آن کلبان را مضراب طلب کرد و گفت اگر این کلبه کو سفندان
را بفروشی زربدم کلبان گفت این کلبه کو سفندان از ان مردان است پس مضراب حکم کرد
آن کلبه کو سفندان از او کشیده گرفتند و کلبان کرختیه پیش خرستون آمده این حقیقت گفت

با و سوار شده با بالعه سوار در رسید و باران مضرب سوار شده آمدند و مقدم خرسون حمت
 نیدند مضرب آمد و مقدم خرسون کرد او گفت شما چه کشید که با کله بایان مروان ایمن بی ادبی
 بکنید گفت مرا مضرب بخوار می میکنید از طرف امیر ابو مسلم ایچی شده بطرف مروان رفته بودم
 حال جواب نامه گرفته میخواهم که بخدمت امیر ابو مسلم برسم و اسبان زبون شده اند پیش تو آمده ایم
 بیان مروان گرفته بخدمت امیر ابو مسلم برسم خرسون حیران شده گفت آفرین باد بکن مروان
 نین کار کرده سلامت آمدی اما حیف که ابوترابی مضرب بگفت تو میدانی که ابوتراب که اسبکونید خرسون
 نت کشیده ام که ابوتراب مردی بود که از بیخ او عاملی قتل گشته بود مضرب بگفت این نام امیر المومنین
 هرت علی است و معنی ابوتراب جان کوهنده بعد کین در آمدند مضرب و ابوتراب آورو او مسلمان
 ده بیایگاه مضرب آمده قرار گرفت و مهمانی کرد روز چهارم بود که عیث بن غالب اداعوی همراه گرفته
 بر مضرب رسید پس مضرب سوار شده آمد و بمقابله ایشان حمت کشید خرسون مرکب ناخسته برابر
 بش بن غالب رسید بخوان آمده گفت ای ملک حرام این چه عمل است که تو کردی که از خلیفه جان
 یستی و ترک دوستی خرسون گفت ای ابوتراب دوستی او کردم از آتش و درخ ایچی شدم از
 ولت مضرب خواندمی امیدوار بهشت شدم اگر تو هم عقل داری از مروان بگریز و بسیار بگریز
 بر ابو مسلم برم و دوست برداشتم و با دشمنانم بگو شیم عیث بن غالب در غضب شد
 بگفت تو خود کاری خوب کردی که مراد لالت میکنی بزه را گرفته بر خرسون زد اما خرسون
 به حمله او را در کرده چنان تیغ زد که بامرکب چهار بر کاه کردید و القصد خوار چنان را شکست
 در دشمنی هزار مرکب و مال او شان بدست آورده بخدمت امیر ابو مسلم روان شدند با دلیلی
 بر قندی بیشتر روان شد که خبر ما امیر ابو مسلم رساند آمده امیر ابو مسلم را بخوارگاه مضرب رسانید امیر ابو مسلم
 بمالده که کشیده بسیار خوشوقت گردیده مادر اعففت و او را بعد بر رسیدند که امیر بگفت مرزا
 بدست که اچمی خواهد رسید پس امیر ابو مسلم روز دیگر همه سرداران را باستقبال مضرب و نت و ند که
 را بگرفته بخدمت امیر ابو مسلم آوردند امیر ابو مسلم مضرب را در کنار گرفت و اندر پنج راه رسید

و بنواخت خرسون آمده امیر ابوسلم را ملازم گشت و مغرب لغوی او بسیار کرد امیر ابوسلم او را طلب
دادند و خرسون خطاب بخشیدند بعد احوال مروان پرسیدند آنچه ایشان گذشته بود بیان کردند و
امدولی و عبد علی آبادی آوردن بشیر و جنود و حوات بنا و صاحب الدعو را رسیدن کفری کرد و هر
در اخلت بخشیده صدقه در ایشان داد و اما داغی بر کشته پیش مروان آمده حقوق کشن عیث بن غلب
و سبقت کردن خرسون بیان نمود بعد مروان در قلم زنجی و خیر بری و بریدن هوره شامی ایشان را
با هفتاد هزار سوار همراه داغی داده بدو طاه خزیمه تا پل فرشتا آمده طاه خزیمه را ملازم گشت که آنجا حقوق
بود بیان نمود طاه بسیار بر ایشان شد بعد فضیل بن عبد الله مصری را پیش امیر ابوسلم فرستاد که حرب کردن
شما و ابوسلم مغرب موقوف بود که او از پیش مروان بیاید اکنون صلاح حرب چیست کی جنگ میکند امیر ابو
سلم گفت ده روز دیگر بر کن بر ما میدان ما و شما حرب است پس فضیل بن عبد الله برگشته پیش طاه خزیمه آمده این
حقیقت را معلوم کرد اما طاه خزیمه سخن را اطاعت نکرده گفت در اصطراب نگاه کن و طالع مروان امیر ابوسلم را بین
و طالع مروان چیست ملازمه گفت طالع تو و طالع مروان نهایت زیون است امیر ابوسلم از خرسون
است طاه خزیمه این سخن شنیده در خشم فروخته و تیغ را علم کرده برگردن نیم زد که سر از تن او جدا گردید و گفت
اگر این مرد کی جز می ماند است امیر و پیش من نمی آید طالع همه را دید و طالع جزو ندانست بعد امیر ابوسلم
کوچ کرده برابر قلعه مدائن رسیدند از نظر طاه خزیمه بدین فکر در میدان در آمد چون از راه دو جانب صف
آراسته کردند ناکاه کردی از بیان آن دو لشکر جدا گردید یکی ساده آمده گفت که دینک عید صف شکاف
و قاسم سخت گمان او خوارزم رسیدند آمده امیر ابوسلم را ملازم گشت کردند که ناکاه از لشکر طاه خزیمه بفرست
حفظه شامی در میدان در آمد لغز زد که عید صف شکاف بر کا و سوار و زنجیایی زیرین در کا و آو کینه
و شانه های کا و با طلا ساخته و برق پوشیده سوار بر بغلین حفظه گرفت بغیر گفت انجا از زمین کا و آو کا
میکنی چرا بر سوار می کنی عید گفت پس بدان ترا هر مرز حوران خواهم کرد ای مردکی خرفه گران کا و مر از
اسب تو کمز نیست بغیر گفت شنیده که بزرگان گفته اند من و اسب لا غرمان نگار باید ز تو میدان
نگاه و بر داری بعد از دو حمله کردند کا و عید شامی از لشکر اسب بغلین حفظه رو چنانکه شکم او بر بغلین

تجرب است

خواست که بر خیزد عید جان کرزی بر سرش زد که تو را و پایش بایش کردید ابراهیم دمشق آمده مقابله کرد
 او نیز کشته گردید تا هفت خوارج را بدو بخش رسانید طبل بازگشت زدند اما امیر ابو مسلم در مارگناه آمد
 عید را خلعت داد و بنواختند از نیابت ظاهر خرمه در بارگاه متعظم بود که داغونی آمده محو کرد و
 یکپاره همراه داشت که بیست سهمی کی او را پیش آورد و عتقی کرد که این مرد از زمین مغرب آمده
 است و کجاست مروان رفته بود و بسیار کار کرده است که در عالم مشهور است که آن زن در
 مغول میگویند ظاهر رسید که برای چه آمده بودی گفت آدمم که سر امیر ابو مسلم را بدو بخش برده ام
 سخن میزند سر خنابند و گفت بسیار کسان آمده ایم چنانکه هزاره اند و یکایک میسریدند این کار
 از دست به عکس بر می آید بعد در ویجا بن سرداران کرد و گفت چون است که بر سران بن شجون
 آریم و این را از تفرقه سبایم بعد همه سرداران گفتند که تا جان در بدن داریم بگوئیم پس همه لشکر
 بران پوشیده شجون آوردند بعد ظاهر خرمه عبدالل بن شهاب و ظهیر بریری مادیویت هزار سوار
 می بین دست راست فرستاد و حنظله و دمشق مادیویت هزار سوار کیست جب فرستاد و در مقام
 زنگی و بریدن ظهوره شای را مادیویت هزار فرستاد و با شکم پیکان موجه رو بروی انگر شد و مسجد
 روزی بی امیر ابو مسلم را جز رسانیده بود بعد همه سرداران امیر ابو مسلم جایجا جزو دار بودند که انان
 شجون آوردند امیر ابو مسلم و سرداران جزو را جزو کردند که ایشان در لشکرگاه در ایند از چهار طرف حمله
 شان آمده در میان کردند چون خوارج میان در آمدند که امیر ابو مسلم و سرداران خوارج را در میان گرفتند
 یکبارگی تیر باران کردند بخت هزار خوارج را بگریز میترکشد چون ظاهر خرمه کمال دید بسیار برینان
 کردید و گفت مگر اجل ما رسیده است داغونی گفت بعیر نکوشید چنانکه نیست ظاهر خرمه انگشت خیرت
 بدان گرفت و عبدالل بن شهاب و ظهیر بریری که در پس پشت لشکر اسلام بودند یکی بدست حسن و
 یکی بدست حمید کشته گردیدند و در قلم زنگی و بریدن ظهوره شای بدست داشت آمده بودند یکی
 بدست تماس و یکی بدست میر کون کشته گردیدند و حنظله و دمشق که بدست جب آمده بودند بدست خرمه
 کشته گردیدند امیر ابو مسلم بسیار کوشش نمودند اما ظاهر خرمه و خوارج جان طاقت نیاوردند و در شهرت

نهادند امیر ابوسلم بنحو است که اینان داخل شدند قلعہ بعد از آنکه سجد و زلالی آورده عرض کرد و گفت
 ای یک شیخ ابی عمران و ابو منقر بن عمران و سهراب بنی کردن و مهرداد بنی اکلن بدو ظاهر خرمی می آیند
 بهتر است که برگردید در پس این خواجه فروید لشکر آرام گیرید بعد از جنگ خوابم کرد پس امیر ابوسلم برگشته
 فروید آمد که از دو ظاهر خرمی داخل آمدن شده قلعہ را بند کرده بود که داعونی این جزو ظاهر خرمی را بند که
 چهار سوار از رختیانی بدو قومی ایند علم کرد طبل بارت رفتند و جنگی آمده این را آوردند ظاهر خرمی
 خلعت داد اینان قرار گرفتند اما از سپاه امیر ابوسلم بر جنت نشسته بود که فرج عباسی آمده
 امیر ابوسلم را مجبور و گفت که در قلعہ فروین سلاسل بن جریده بایستادند و سوار طیار شده سوار
 که بدو ظاهر خرمی باید بعد از ابوسلم ان بسی نشینده سید محمده را و حمید و قحطه را و تهاش را با سپاه هزار
 سوار یکایب قلعہ قزوین روان ساخت چون اینان بیک منزل قزوین رسیدند این جزو سلاسل بن
 جریده رسید بعد از بایستادند و سوار را از قلعہ بیرون آورده و بروی لشکر اینان فروید آمدند چون در
 لشکر در برابر یکدیگر صف در کشیدند سلاسل بن جریده یکباره کایب بشروان شاه شجاعی فرستاد و
 عیار آتام را آورد و بدست بشروان شاه داد و او نامه را خوانده حقیقت معلوم کرد طایفه ترکها و هر پس از یکی
 را بعد از این فرستاد آمده طایفه ترکها را با سید عرب و کایب تهاش کرد و گفت بخوابم که اول نام
 یکایب سلاسل بن جریده بنویسم اگر او بگوید که این خوننا که رنجینه شوند در کردن او باشند تهاش
 گفت مبارکت بنویسد بعد از سید محمده نام نوشت بدست مالک بن باشم و ب داده روان کرد
 آمده بر در مالک سلاسل استاده شد و گفت نام سید عرب را آورد نام رفته جزو یکایب رفته جزو سلاسل
 مالک را آورد و دو جای نیکت میداد نام را از نظر گذرانید نوشته بود میشود این نامه بنام کار سیدی
 سزوی نهفته نگه داشت رازی دانی سفیدی و سیاهی روزی ده می مور و مالی فیاض وجود او پیش
 پناکن چشم اهل بنش بعد از حمد و ثنای پروردگار و روزی چهار روز و حمله تهاش خواهم بود و برای عمر
 سطلعی علی اند علی و سلم و چهار بار با جعفر بعد از نام الفیت از من بنزد مالک سلاسل بن جریده بدان
 و آگاه باش و از رور قیامت اندیشه میکنی و دشمن حضرت علی و اولاد علی را اندازد و در کن که بدو بیاید

ایشان بجای آنکه خواستند و در شش ماه ایشان غلاب موت و دیگر شش ماه بشی که ابرو مسلم
 بر جان نرسید و بعد از آنکه کتب را بر جگر و طاهر از ملک عراق بدر کرد و اما تو عقل داری این
 سخن که من نوشته ام بخاطر خود نگار و با ابرو مسلم آشتی کن تا ملک از زیان جان ابرو مسلم
 و جزین هزار خون ناحق رنجیده نگردد که از ما بر تو محبت بود و السلام چون نامه تمام سلاسل درستم
 شد و گفت برو و العزب را بگو که من چون دیگران ششم که بدین سخنانی تو از راه برگردم و زبان
 ما تو نشنیده است که چنین لشکر از زیان جان و قزوین و تبریز و اردو و بل و نروان و کمرستان طلب
 نمایم که زمین بپوشد آید بعد از آنکه بنیامین برخواست و بیرون آمده سوار شد بخدمت سید قطعه آمد
 و آنچه سلاسل گفته بود باز گفت ما را واجب بود حال این خون ناحق همه در کردن او شد و چون در نزد
 و وقت شب بطل جنگند و در روز دیگر از هر دو جانب صف بر کشیدند مبارزان چشم بر میان داشتند
 که از قلب لشکر اسلام حمید فطیحه اسپ در میدان را ند و مبارز خواست که طارم زنگی و هر اس زنگی آمده
 کشته گردیدند چون صف بند کردید و خارجی بود که او را سهراب فیروز پیکر بپوش بکشد و با غلطان
 بجای قوتی ایستاد و در هر دو چهار پا به سلاح پوشیده و بر مرکب تازی سوار شده در میدان در آمد و سر
 راه بر حمید فطیحه گرفت و تبریز و تاسیز و طس نیزه رد و بدل شدند که حمید فطیحه نیزه خود را بر سینه پر کشید
 اوز که جان بالکان و در فتح سپرد و عزوار لشکر سلاسل بر کعبه و دار کردن سوار را در خود را کشته
 دیدند که کنان در میدان در آمد و حمید فطیحه را در شتم داد و آن کوفت حمید در مهر شد بکینه بر دهن اوز که
 از فعالیتش مدد گرفت و از مرکب در افتاده جان داد و در جبهان جبران شدند که کردی عظیم پادشاه از
 جانب سفینان و آن دو کوفت بر آن کرد و نهادند چون دانست که در چاک کردید و خواه محمد ظاهر حجتی با و در
 سوار آمد حمید عرب طارفت کرد و آنان او را در بغل گرفته بر سپید او گفت از جانب کرکان می آیم
 بده مرغان نام و منعی تمیدان در آمد احمد ولی او را گفت بیس سلاسل جنگ مملو به فرمود خواجه راوی می
 فرماید ترغیب جنگ مملو به رشید خاکی افغان تا بانی بر آید از جانب چاک چاک طراقی سر از کمر زولاد و سبزه
 می خورند از این بانی بلند مشکبک شده سینه از انسان ملازان مشکبک تا نشان کنان ز غلطی می کنند

سید گفت

کان در مصاف شده پشته در پشته چون کوه قاف . هر سوز آواز زان کان بن بیده تنه گران
 راهان ز تنهای صیدیده و بنا خشاخ . شده لقمه بر برگ رویه فراخ . هر اسندکان را در آن رستخیز
 شد از بیل خود بسته راه گیرز بگوشتش در آن شنبه کبر . بر غنای دلان شد بشنیده و نیز حمید آن خود
 آشفته چون از دوا عیان کرده بر صید نیزان را . بران آن که زد و حیرت گینه کوشی . روان شد سرش با یکوبان
 ووشش . هر سو که شنبه را و کار کرد یکی را و کرد و دوز اچار کرد . چو دشمن روی در سری تویش
 داشت . زمانه سرکش را همان پیش داشت الهه . چون بوقت نیم شب رسید در آن جنگاه حمید
 لعل قیامک کرد و خود را بعلوم سلاسل رسانید و علم او آفاقم گردانگاه گنجانان گنجانان حمید
 بیدار از پشت مرکب بریز آورد و او را بخیم گنجانان بستم بوقت نیم شب طبل بارت زد و هر دو
 لشکر بکشتند و سید عرب حمید اندیکه گنجانا یکی از خامان حمید آمد و سید عرب اجمار کرد و گفت
 حمید را سلاسل بند کرده بر د سید عرب این سخن شنیده بگریست و بفرموده ظاهر خنجر و مرکب تمام
 گفتند این وقت بخودی نیت بیاید که بارگاه خود برویم که لشکر دل شکسته نشود و فکر خلاصی او بکنیم سید
 عرب گفت من همین وقت تاقت بر سر سلاسل میکنم و بفرموده ظاهر گفت اگر نشان بر سر این نشان
 آرید این قصه کشتن شنید کرد و خوب است الحال بیارگاه خود بیایید پس سید عرب بیارگاه خود
 رفت از غصه چهری شیمز و اما از پنجانب چون سلاسل بیارگاه آمد و حمید آوردند و نظر کرد و رفت
 چون نظر سلاسل بر حمید افتاد مانند آفتاب در خشان چون آب زندگانی و خطابه برد و عارض
 ماه نواده بیت روشی بگوید روشی خوانی بی روشی بگوید روشی هر حلقه بیج و بانی سلاسل دیده
 بران ملذذ گفت ای پسر سید خطبه جوانی و بهاری با حیف از حیف از نو که ابو ترابی و دشمن خنجر زنی
 حمید گفت خنجر زنی امام اول و خطبه چهارم امیر المومنین حمید کرد و قتل کار صاحب فو القار علی ابن ابی
 طالب است و عمر و ابن حارجه بر سر خطبه سلاسل گفت که این ابو ترابی را چکنم او و زبری دانست که او را
 سالم تر زبری بکنند یا او و دستار امام اول و خطبه چهارم بود و گفت پدر این در مقابل شما بکن بکن پس
 بیاید که این را در قید نگاهدارید و قتی که او بدست آید هر چه دانست بر این بکنید و سلاسل این سخن

خراسان

خوش آمد پس حمید قلی را روانه ظهیر بن اهراس نکلی کرد و بجانب شهر قزوین فرستاد و گفت این را
 قرب وجه شکهاری بعد ظهیر بن اهراس نکلی حمید را گرفت بجانب قزوین روان شد چون
 نزدیک قلعه آورد و داخل قلعه شد آورد و در بند نگاه داشت اما از جانب سلاسل بن جریده تا
 بجانب شروان پیش شما فیل فرستاد و سعید ستاره چشم نام را گرفته روان شد در آن وقت
 پادشاه شروان بجانب تبریز رفت و بعد سعید ستاره چشم نام را آورده بدست شاه شما قایل داد
 نوشته بود که هفت سردار من بدست حمید قلی کشته شدند و من او را در قید خود آوردم تمام اما
 او ترا باین فوئیت می باید که بدین نامه لشکر بگذرد من بفرستید که این کار بسر انجام رسد اما یک
 پهلوان پای تخت شاه شما قایل بود که او را زرباد شاه تبریزی میگفتند پس او را باده هزار سوار
 بعد سلاسل فرستاد اما ظهیر بن اهراس نکلی که حمید را در قید کرد شریح قزوینی حمید را خدمت
 میکرد شب و روز از برای این طعام می آورد و در رعایت میکرد اما حمید گاه گاهی صبر مخور و سه
 برین مذکور گذشتند این زندان دید که این مرد شب و روز بعبادت حق سبحانه و تعالی مشغول است
 روز چهارم بر آن حمید طعام آورد و گفت ای جوان خبری بجز حمید گفت الحال طلب نیست شرح گفت ای
 جوان چرا اینخوری خاطر جمع دار که بند زندان مرو نیست حمید گفت ای برادر راست بگوئی یا ملامت چنین
 دانم که طعام کمتری خورم اما راوی چنین دایت بکنم که در صحرای قزوین دختر سلاسل بن جریده بود که سلاسل
 او را بسیار دوست میداشت و انداخت صاحب جمال و سیرت کمال داشت چنانچه بزرگی میفرموده ربانی
 بعد در حسن فوهر دل بود بر خون شد ستم نو کردی سمت بنام کردن چون که روز ازل بود قسمت میکنم
 پس که میر رسیدم مغرب مجنون شد بدور مستو صورت گران هفت باقیم قلم گرفته بر صورت تو میرانند و نام او
 زبیر بشیر میگفتندی بشنیده بود که بدش از سر کون اسلام را در زندان کرده است بعد زبیر بشیر در خیال بود
 که او را بپند و بقیضای آن نزدیک نظر آن بود و بپند ملائی فقر نشسته تا شب بیکر و قضای حمید کتاب من تا حق
 شد از خانه زندان بیرون آمد و بشیر خادم مدد گفت بود اما حمید را زبیر بشیر در روزه بدید که چون ظاهر
 است آن بد دوست بجانب انجانه میرفت چون از انجانه برگشت زبیر عاسق روی او کرد و آه

به نیت راحت نهادن خواب رفت سید علی السلام را در خواب دیدن در
بانت آن خوابی که در نیت رسالت و سکاوتی و از تو خوشتر باشم از خواب کبری که در
و بداند که سید سید محله که از دوستان ماست شوهر تو خواهد شد که در اخلاص کوه پیش
سید محله که در ملک از با بختان شوی پس رسول خدا را در وقت زبیده از خواب
بیدار شد بوی شک و غیره در اتم بچیده بود پس شرح قزوایی را پیش خود طلب کرده حقیقت
خواب را پیش او بیان نمود شرح گفت ای ملک تو امر و زدیده من روز اول دیده بودم
شماره را در کل خود طلب نمود این را اتفاق کردند میاد و طاعت سه سبب اعزتی را آورده
بنا بر قوه ستاده کردند و گفته اند افق نمی آید سوار شده روان شده اما جاسوس این خبر نمی
از روی تمیزی حرمان بر نه و سوار شده قریب سه هزار سوار و پانصد پیاده روان شده نیم روز
بر آمده بود ناگاه از قریه بجا و شصت مرگبان بکوشش ایشان رسید شرح ترسید گفت
ای شاه هزاره عالمیان اینک خبری حرمان رسید حمید گفت من جواب ایشان میدهم
وزبیده بگریست و گفت ترا چگونه در دست دشمنانی که از من ایم همه آورده و بیکدیگر
کنم اما خبری حرمان آمده تا بداند حمید کرد و گفت جان از دست کی خواهد بود نیزه سر جاب
عمر انداخت نیزه روز اول و سبک او را از خانه بی برداشت خدمت که بر زمین زنده که بگر
ای جان بخت این نام که بر زبان رانیدی که مرا از دست خود بگرد که من دوست دار
امام اول و خلیفه چهارم هستم حمید ایستاد و در این پناه و او را در کاب نشاند
و طاعت قزوایی کرد و دو هزار کس طاعت قبول کردند باقی که بخت زنده شد پس حمید محله
روان شد روز دیگر بداشت که قزوایی بیزای بود که در اینجا فرود آمده بود که ازین طرف
شکری قریب ده هزار سوار پیدا کرد و دید که سردار این لشکر زرباد است بهر چیزی بود که در ملک
ایران معروف و مشهور بود و این مردم که همه که بگر بخت بودند این خبر بیزاد است رسانیده

بودند چون نزد یکدیگر آمدند همه بر سر آمدند و بجا آمد این گفت کشیده دستاده شده زرباد شده
که کردن خود را یافته در میان آن در آمد حمید آمده و قایل کرد زرباد شده گفت حمید قایل نام نه
که زبیه شد و اگر خسته میری حمید گفت بی شک زرباد شده در غلبه شد و تیغ از غلاف بیرون آورد
بر حمید زد و به گوشه پیر رسید بر کردن آب حمید آمده سر آب حمید را قلم شد و حمید جنت کرده
بر رفتی آمده و بقیات تیغ زد که هر دو پای که کردن زرباد و قلم کشی هر دو در پیلاده و بر سر
و که بنویسد که با کبر فتنه در طلائش در آمد حمید که بنویسد زرباد و اگر خسته که
آمد چون زرباد نام حضرت علی شنیده گفت سر آب کشید و حمید گفت ابو تراب نام
حضرت علی است و معنی ابو تراب را گفت و زرباد شنیده که بنویسد و گفت ای در رحمت
خدا که من از این معنی واقف نبودم الحال تو به کس دهم بعد از من تا جان در بیرون داشته باشم
با دشمنان علی بگویم و همه را قتل رفته بهیت امیرالمومنین را قبول کنم حمید او را ازین کرد و بعد از آن
در کنار صحنه فرود آمدند و روز دیگر سوار شده روان شدند از سید عرب شنیده که برای
حمید قایل بر نشان بود و یکدیگر است و میگویند نه انم در غریبی جنت حالت که کردن کرد تا که
با کالت اما سید قایل با سواران خود تو به سید که حمید قایل را چگونه خواهی سازند و خواهم
محمد ظاهر خجندی روی بجانب سید عرب کرد و گفت ای خویوند من یک خروشی دارم بنویس
که در میان زبیه گویند بسیار عاقل و سرکش با طاعت او را بطیلم و این را زبیه او یکی از
چگونه خواهی گفتم بهر آن زیرا آورده حاضر کردند آمده چرا که در خواهی محمد ظاهر که این را
داسل اسل بی جریه به سید کرده بجانب قلو قزوین فرستاده است اکنون چه چاره سازم
که او را خواهی گفتم بهر آن زیرا که قلو قزوین چهار استوار است و دست به آن گیرم اما اگر
سلاسل را آورده بهت نخواهد دهم که او را در دهنه نگاه دارم که خوش حمید باشد همه در آن
نشاندند نه سید عرب گفت ترا چه داند حال دهم که تو نمک کشی زیرا که گفت تو نمک اخوت محمد
بی بهر آن زیرا از بارگاه سید عرب بیرون آمده و ساز شب اولی بگویند و بگویند که سلاسل

نویس

نهاده و نگاه در میان بیابان در دشت را دید باره جوال پوشیده نشسته بیکوت و او سرایه
که آن طایفه که مرا غایب کرده اند دوشتر را خراب کردند چون مهران زیاده ای سخن از بخت
در ولایت رحمت به نزدیک آمده بر سید محمد ای مرد این چنین که زاری بکن بر سر تو این ستم که کرده است
آن مرد گفت چه کردی اگر میگویم زانم می سوزد اگر نمیگویم جانم می سوزد و بدانک من از ولایت
آمدم تیرا خانه عالی مارا بهار رخ پرورند و سرگردان عالم میگردم و بچگی نان میدیدم و نه آب
میدیدم در دشت تابستان که مغز من در سوز می پخته بود در شکرگاه سلاسل آمدم هر چند زیاد
کردم و او مرا کسی نداد و پنجامینه افتادم و راه سامان بهم نداد که در قبال خود برسم
مهران زیاده مهربان شد و دست در کینه خود کرده پنج دینار را به پوری بوی داد و گفت نام
تو چیست گفت نام خواجده مشکور هر پویی میگویند مهران زیاده گفت شکر سلاسل جریده را چگونه
دیدنی گفت شکر آینه و گفت هیچ بیانی که پس و پیر و در راه بود که نام جانب خود آمد نه مشکور
گفت بگریم دست راست و دیگر دست چپ اما ای صاحب شکر چک پنهان زیاده گفت ای
مشکور بدانی که سرشک تو را در غنچه ای ام و بجانب شکر سلاسل جریده میرودم از برای
آنکه پس سید بزرگوار است میخواهم که پسریا بر او زاده او را کفره آورده بنظر سید
خوب گذرانی خواجده مشکور ای سخن شنیده و در پای مهران زیاده افتاد و گفت ای جوان دل
شاد و کروی اکنون برو که ترا بجزا پسرم مهران زیاده گفت تو بمن جابانش وقتی که من در شکر
سلاسل بر گشتم ای آیم ترا پیش سید خوب پرده بسیار خند بهایم گفت بسیار خوب اما
صاحب بسیار تشنه ام و چاه درین جایک نمیراند از دست اندال آب آورده بهد که بسیار
مهربان است پس مهران زیاده باب کفره رفت و گفت که چون آب را آورد آن در دشت را نمود
بر اطراف و جوانب نگاه کرد و اندر و اندر از انبیه مهران زیاده متعجب شد و گفت مبادا این مرد
چاکر من باشد و سلاسل را ازین دینی بفرستد اگر میروم او پیشتر رفته جز کند من که فدا شودم اگر
باز کردم مردان عالم بگویند که لاف دوشی آن رسول علی السلام زنده رفت و کار نکرد و بگفت

آمده گفت که ای حرامزاده شما مرا اگر در بند کرده بودید حق سبحانه و تعالی بقتل خویش مرا و زینب
فکاحی کرد و جرمه گفت ای اعرابی بکفر تو با و عیدانی و المکره اینجا که تو آتشاده بودی چون غلامی با
حمید گفت خواهد تو بمیدیه شیر از راه بدست مردانیان برگشت و بدست داری خانزادان اقرار کرد
و این لشکر که میبینی زرباد شاه بتریز نیست که او را حق تعالی راه بدست گرامت کرد و ما جرمه گفت
اینجا سخنان بشنیده بچینی شده که ما بی را از دریا برکنار انگینی و یا لشکر ما در آب اندازنی یا بجای خود
انتخاب کنی جرمه را از در شک خواهد رنگ از روی برقت و خشم حمید و زرباد بتریزی نمره بود
وی افتاد و اخلاص در میان تا خوب انتحاب جنگ شده بود و براب مانده و هر دو لشکر برگشته حمید
پیش شیر عرب آمده گفت زرباد شاه بسیار بادشاه بدست پس همه کاران را گرفته با سینه
او آمده خشت داده و دریاگاه سید عرب آورد و سید عرب بسیار لطف کرده و در برابر خود
و زبیده شیر پیش مادر حمید آمده ادرا بجهت قرینه بسیار حرمت داشت و صدقه بسیار بود و
داد و روز دیگر طبل جنگ زدند جرمه در میدان در آمده بدست حمید گرفتار کرد و در نزد
شروانی آمده کشته کرد و ابو الکرکی قرزونی آمده مقابل کرد و او نیز بدست حمید کشته کرد و
عرب شده بود که طبل بازگشت زده هر دو لشکر برگشته سراسر دریاگاه خود آمده
بگریت و کربان پاره کرد و سرداران او را منع کردند که لشکر خرم نزد یک است با او
بشوند خوب نیست پس می باید که یک نام بجانب شروان شاه بنویسند تا پس یک نام
بجانب شروان شاه داشت که زبیده شیر نامه زد و بود او را حمید گرفته آورد و زرباد
بتریزی نیز طاعت امیر ابو مسلم را قبول کرد و لشکر او را بپایان خرم اند باید که برون این نام
خود را خود برسانند و الا نه تمامی ملک از دست میرود پس بدست سر بهنخل خود داده و رفت
اما در آن شب سید عرب طبل جنگ بنام زرباد و جرمه بتریزی زد و در سراسر نیز حکم کرد و هر دو
لشکر در میدان در آمده که اولاف اول زرباد شاه بتریزی مرکب چون زنه بپای در میدان ناخست
هر که مرادند و اندر دگر نماند که منم زرباد شاه بتریزی جا که خانزادان ایاکام و در و خلیف و جبار هم

هر دو

و زینب

علی تیر به در و کلام من اتم که جبار یاری منت و دل کند باز و عصاره منت
 منم ترک بر سر ز سر کرده ترک مهیا بخت آن روی بر که ترک من اتم که بر دشمنان غایبم
 غلام علی ای طالبم اکنون ای ضیو که راه از شما هر دو عظیم هر که اتم که بر دست و پا
 باز ای خود خیزت دارد در میدان من در آید اما از سبانه سلاسل که ابوالحنوف و عظیم باز
 در میدان در آمد و لغوه زد که ای دل بهر از قد خود شرم نداشتی که دوستی هر دو را کند و با دشمنان
 او بهر یستی چنین زمان سزای ترا به هم که تا دیگر انرا جبرست شود زربادش به تیر نیازی در قصبه
 رکعت ای مظلوم تو چه بسا باشی که این زده بد بکن زرباد هر سه جمله او را رد بدل کرده چنان
 خود بهر تا که دزد که او را همراه مرکب نرم کرد و انید و خود از جیل سلاسل بر آمد تا انت کتا
 کشت سلاسل چنگ منور بر فرمود که زرباد چون شیر آشفته خود را به لشکر سلاسل زده و از پی رسید
 و تقاس و حمید نیز که داد رسیدند اما قوار جیان در هم شده بودند که بهر سلاسل سلاسل که او را
 بقیظون روی گویند و عقب زرباد شاه آمده نیزه بزد و کر بر که زدی که از او کردی اما سلا
 زرباد حکم بود که از کفر و نیزه او شکسته کردید و هر چه زرباد به کشته او را بشناخت و گفت
 ای دشمن خاندان اگر خواهی که زخم زنی ای چنین زخم بزنی پس زرباد چنان خود بهر دادند
 که با مرکب نشت کرد اما قیظون را بهر ی بود و بقیظون نام آمده مقابل کرد زرباد بیک طرف
 نیزه او را بکشت اما سلاسل نه زده و سلاسل فرستادند و ماه یک سواری از لشکر سلاسل
 بیرون آمد و او را کشتی شریف قز وانی دیو بینه آمده سر راه زربادش به بگرفت و گفت
 ای زرباد که ای شده و همه عذاب رست و میرت چه قدر بگذاشتی و با سید عرب یار شری و
 بر مایی نه ایندیشی و بیک را از بهر بهشته که عرب من آید تو را صید آیم که سیر من بیک
 میراث روزگار بر شکاف زربادش به تیر می گفت که بهر ی داری از قظاهر میزد اما چون
 سنی کشت به شریف بشنید در خشم شکرانی چون قوس قزح از فرمان بیرون آورد و تیر
 در زده پیوسته بینه داشت زرباد بهر این بر روی خود گرفت و آن تیر بهر آینه که کشته و از

خندان و خوش و گزشت و انوک بدست زرباد را تر کشیده بدور رفت و تیرهای پهنه یافت
خنده پدید آمد و چنان عجز و بیزارگی او را که همه آب نفسش تیره و طبل با نوا گشت و در راه
شکر به کشته سید عرب بسیار گاه خود آمده زرباد را بسیار زدن از سرش کرد و خوان سالارانه
طعام آورد و چون طعام خورده مانع شده بدست بنشیند و شکر حق را بجا آورد و از آنجا
سلاسل چیده بسیار گاه خود آمده و گشت که ای دو کشته اران امیر الفاسیق بزانی و اگاه بکنیم
که سرداران نامی من کشته شده اند و پسران من در قید ابوترابیان افتاده و اندر این کار خجسته اند
که چه نمیرکنم پس وزیر او عرض کرد که در لشکر ابوسلم عیاران هستند هر کس که ابوترابیان در پند
افتاد و عیاران در شب رفته او را خلاص کرده و بدارند این کار عیارانست و سلاسل عیاران
که او را شب و شب شکار میگویند و این سخن شنیده گشت که حکم عالی باشد من بروم که
امشب خود اندر داده خود را خلاص کرده بسیار سلاسل این سخن شنیده شد و حاکم کردید گشت
اگر توان کار بکن من ترا بسیار فرزند کرد و انکه پس شب و شب شکار روان شد و بخت شکار
نهاد و در داخل شکار شد دید که همه بیدار و هوشیار هستند پس دزد خود فکر کند آن زمان پنهان
سلاسل و خلاص سازم پس نزدیک شکر سید عرب بنشیند بود و شب و شب شکار آید
آن اران بنشیند و شعله آتش به نعل کشته چون شکر سید عرب بچنان پیچیده که بیرون
که مکر دشمنان شب خون آورده باشند پس بروم از لشکر بیرون دویدند این عیاران بیچاره
کرده در برابر بارگاه رسید که در آنجا جریه و خفزان بنام سلاسل بودند و در آن شب زنده
نیمه خدمت کار پیش برده ان خود آمده ایشانرا پند و نصیحت میداد و میگفت که از منوبت جریه
برگردید هر چند مبالغه کرد شما نشنودند بسیار زنده از غم بیرون میرد آن آید و این عیاران
و گشت اول آنی را در دم خود اندر دم و بعد از آن خلاص کردن پس سلاسل اسانند چون زنده
در بارگاه خود رفته در خواب شد این عیار آید و بارگاه را چاک کرده زنده را به پیش کرده بود
برود و با آنکه که سنانی بود بشناخته بود و در کور کرد و باره سنان را که و تا او را دم نگیرد اما

شکر

ثبت که نشسته در روزی که شد که سید عرب آمد و در بارگاه نشست که در بارگاه زبیده
 غلقه پر خراست و خادم آمد با سید عرب گفت که زبیده بفرماید است سید عرب گفت پیش
 بسا و روان رفتند که گفت آمد بود و در خواستگاه خود خواب نموده و دست با سیدان گشته اند
 حمید خطبه پیش بر سر پشته بود چون این خبر شنید آب حرمت از دیده او روان شد و از بارگاه
 بیرون آمد هر چند جست جوی کرد و خبر نیافت از از یادش بر آمد و جاسوسان را هر جانب فرستاد که
 خبر زبیده بیارند که در آن وقت با و پهلای سمرقندی آمده سید عرب را بجا که و نام ایرابو سلم
 بنظر ایشان که گویانند که سید عرب مانده و از گروه خوانده نوشته بود که این نام نیست صاحب حرمت
 ابوسلم مردی بنزدیکه این بجهل و سید عرب عالی نسب ابوالمکارم خطبه بن شیب شیبایی بود از
 شایان انکه پیوسته خاطر مشتاق ذات شریف خود شناسد و بداند که فریب بارگاه حاجت زبیده
 که سید عرب با سلاسل جرمیده خوانده و بهای کرده و چشم لغوت از جانب بجهل میزد و در شش
 او خوار میزد و میگردید و دیگر فرسیده بود که حمید خطبه از چشم بر چند روز در افتاده بود
 و دشمنان اسیر نگه گرفته بودند و خواهش می کردند که در آن وقت خبر سید که آن خورشید ملک شجاعت
 بدلت و سعادت بر سر سید شده حق را بجا آوردم و از هر سلاطین حمید خطبه همه سر داران صفت
 دادند و میری مبارک و سرور و با و نشست از آن خطه خیزد و فرستاده ام و زباید شد و از طرف
 بسیار دلدادی خواهد کرد و و تهاش بخندید و خاطر نگران نخواهید کرد و اگر لشکر یا جود
 باشند نوشته بفرستید که بر آن خطه سید عرب جواب نوشت الحال بکرم و با بجلال زباید شد
 و تهاش و دلیران کین نگه اند هر دو نفر در خطه میباشند و با هم طلبه اما با و پهلای رنگ حمید
 دیده بر سید خطه سید عرب تمام حقیقت را بیان نمود با و پهلای گفت جای که زبیده بفرماید
 با و پهلای در پهلای سر دم رفتن نشانی دادند با و پهلای آن پهلای را که خسته روان شده و سر فلان
 پهلای با و پهلای شده روان شده چون روان جاسوسان که عیار شنبه و شنبه کار بر می گویی
 نوشته بود که با و پهلای آن سواران که فرستاده و عیار شنبه و شنبه که فرستاده و با و پهلای آن

بشاره را به گفتن خود که من رفیقان شمر و دوستان حمید و حمید را به بیان نمودن حمید و حمید
که در روز نهم به پیش آوردند بعد از آن از محل بیرون آمده شب شبکار را طلب نموده بر سر
که بهشت بگویند و تر با زبیده چه دشمنی بود که او را گرفته بوده بودی رست بگو و اگر نه میباش
ترا پاره پاره کنم چون شب از آن سخن بشنید گفت من سروی شتر با تم از اینها که من میگویم مرا فرست
دست از من بردارید و در حق من امانت کنید حمید در خشم شد و دست بقبضه استمیز زد و شب شبکار
بر سر رسید و گفت ای امیر یک سخن من بشنو که من عیار سلاسل جریده ام و او مارا بر این خنای بیرون
خود فرستاده بود من تا بویافته زبیده شتر را پرده در که گرفته بشاره این را نهاده بودم که ام
شب رفته بهمان سلاسل شاه را خلاصانم آخر پیش می خود که فشار شرم حمید گفت اکثری از خود
مردان را حساب از کرد و تو بر کن حمید در حق جانان رسول علیا سلام اختیار کن پس شب شبکار
از رد و حرق سلطان شد پس حمید گفته او را بخشید و با و یکه خلعت داده و حمید و حمید
این خبر شنیده بسیار متحکم گردید و ازین طرف جنبه سیستانی و فرغانه و ری و بابلت و حمید و حمید
بعد رسید عرب رسید نه میباش داشتند و سلاسل این جو شنیده بسیار پریشان گردید که در آن
حالت فاضل طالعانی و هنر طالعانی با بلیست چهار هزار اسوار از طرف شیروان رسیدند و گفتند که
جنبه ان لشکر از شیروان شاه میرسد تمام بیابان شک است پس سلاسل این را خلعت داد و
دکتر ای که در چون طالعان خورده فارغ شدند طلب جنگ نمودند در شکل سید و سید طلب جنگ
بنوازند در آذر و نه علی الصباح هر دو لشکر در عده کارزار در آمده اند ای که در غم میدان
که در حمید تحلیف بود سید عرب گفت ای جان من این شب خواب پریشان دیده ام بهتر است که در
میدان نروم حمید گفت هر چه رفقای حق سینه و تقابل است خواهی شد مدتی گفتگو بودند که یکدیگر را
چون آمده در کنار میدان استاده شده ناگاه هنر طالعانی بد میدان در آمده و حمید ایستاد و رانده
در میان دو سید آمد از نیمه که زباز می شتر بازی در آمده که هنر طالعانی تیغ بر سر حمید زد
که در غم بر شکم بر که در آن آب آمده بر آب جو است و حمید و حمید آب مانده و هنر طالعانی

فرستادند و خود را به حمید زدند که در گذشت میدان بیرون لعل پوش اسب را داشت و بانگ بر میزد
طالعائی زد که ای محزون دست را بکشد از که اینک حریت تو رسیدم بهر طالعائی نگاه کرد و یک نگاه
دید که سر تن پایی لعل پوش است اما از طراز معلوم کرد که قوم عورت است و این نقاب را چون تیر ماه بر میزد
طالعائی نزد و نیزه را گرفته بسوی خود کشید چنانکه نیزه از دست این نقاب را جدا شد اما بهر
طالعائی که قوت کرده بود طراقی از پشت مرکب او بر آمد و تنگ اسب او شکسته گردید و عورت
که بهت نشسته از طرف چپ رکابین که آن بهر طالعائی سرنگ افتاد و خواست که بر خیزد آنگاه
نقاب را چنان تیغ زد که او را تنگ و بر جسته حمید را از زیر مرکب بیرون آورده بهر بهر طالعائی
سوار کرده و بر رفت و حمید بانگ بر شکست سلاسل زد که عین القدر نام خواهد زد و بهر طالعائی بود
در آغوش حمید و در آن نیز گشت بهار آن نمره بر آورد که ای سلاسل اگر سوانی جان خود میخوایی از خواجه
کوبی بر کرد و هر نشینی آنی سخن رنگ از روی سلاسل بهفت که ^{طغرل سلطان} حمید حیلیم نام خوارچ بود آنگاه حمید
حمید و او را دوباره ساخت جنگ منسوب شد که شاور و سیستان و زرباد و نغاک جنگ کردند
کردند که رستم و صغریه باز کرده بودند از جانب ایر و عرب سید عالی نسب جنگ میکرد که جمله سیاه
چران شده بودند اما حمید خود را بهر قبل شکست سلاسل شاه زده بود و افتاب که بر نه بود و از نمره و نغاب
که بیکر کشیده اند اما حمید در آن جنگ آتش بود و بر ابر علم سلاسل رسیده و روی بود از خیل سلاسل
که اینها قلم زنی میکردند حمید را بشناخت و بانگ بر خوارچیان زد که ملکه شما را این مرد را بخوانید
این جنگ بین جوانان است این را زنده بکشد که نام دارد پیش بزرگان ملکه کرد و پس هر چهار طرف
حمید را نمره کردند و حمید هر چند در پس نگاه کرد و از یاران خود که را نمره دست از جان خود
بسته ماندند شیر زبانی جنگ میکرد و پس صفی طالعائی حکم کرد که در هر جانب تیر انداخته حمید از اسب
پایاده شده پس گفته تا انداخته او را گرفته حکم بر بسته اما در آن جنگ که تار شده حمید فر
سید عرب را بنمود و هر کس در کارزار جنگ بود و عذاب آفتاب دست از یک دیگر باز داشتند
هر که امه شکست خورد و شکسته اما از بی جانب امه شکست در بارگاه درآمد و بر جای خود نشست و هر

مانده بود و اگر کرده بیمارگاه خود رفته قرار گرفته اما ز یاد شاه بر نیزی خود و در
تقصیت من بر کوفت خود نهاده بیمارگاه سید خطبه از آمد سید عرب بر خوابست و او را نزد
خودت نزد یاد گشت یا سید عرب آنچه ما امروز کارزار با سب سلاسل جریه کرده ام
تا ایام روزگار باشد از ما بازگویند اما در آن جنگ چون چشم من بر خیمه افتاد و آنجا او سید
رستم و سلم نیکان و بر عهده خود نگه داشته بودند چون سید عرب این سخن بشنید و گفت خیمه نیکان
است شب بوشب شکار آمده بود و گفت خیمه خطبه از دست مراد ایشان نگه نشاند که در
سید عرب این سخن شنیده اند نه نهاده او بر آمد و خلفه در لشکر افتاد که دیگر باز خیمه خطبه در
سلاسل جریه افتاد سید عرب او بجانب ز یاد شاه کرده من امروز بر پشت خیمه برای این سخن
میگردم که خواب پریشان دیده بودم ز یاد شاه پرسید که یا سید عرب چه خواب دیده بودی سید
گفت در خواب پنهان دیدم که در دست خود دو کوزه داره دوشتم و یکی هشتم که بخت صاحب الکره
ببرم تا که در میان راه در کلاسیاه افتاد و دو کوزه یک کوزه را گذاشت و آن کوزه را می جستم تا که
خیمه الیاد با وی و محشان و بختی و ابوالغوث رسیدند و آن کوزه را از گل بیرون آورده بخت ز
دادند و از آن کوزه از خواب بیدار شده بود اسطغانی خیمه را صبح میگردم که امروز در کارزار خود
نشید که به که خیمه بر سر آب آمده بود و یک کوزه برای بیدار شده بود بر طالعائی را گشته و خیمه را
از خواب بر آورده سوای که به در رفت آن ز بیمه سیر بود چون این خبر ناخوش بلوخی او رسید
بیهوش گردید چون بیهوش باز آمد میگریست و میگفت و لم ز بخت بهاری چنان آید که حق را
تو علاج نتران کرد و ما چون ز یاد شاه سید عرب را بسیار بی قرار دید گفت یا امیر
عباس اگر حکم کنی بخت بروم و یک کوزه را از خود خیمه بیاورم بر سیستان گفت ای
جهان بدان که گاه باش که در پیران سلاسله در قیام نه نشسته که اوشتن یکبار روی خیمه را
کم نوازده که در روز شو و بایشان خیمه کنم که خیمه را بجز این و این دو پیران سلاسل را با
شاه و سید عرب این سخن شنیده میسر و اران رخت کرد و خود را از بدن رخته ز بیمه را

بر

سپید زوایا کرده بیرون آمده بر سر نه خود نشسته است و قرآن متوالی می خواند و از سینه بیرون
آید و از گوش چپ برده و خزان بن سوار رسیده این بر سر نه که این گریه که می کند تا فرخنده که
نزدیک ایشان هستند بود گفت زبیده بیشتر گریه می کند گفت او را یکو بیکه که پیش من آید که با و سخن
داریم تا فر آمده گفت زبیده برخواست و پیش برادران خود آمده ایشان خواهی خود را گریه
بر سر نه که سبب گریه چیست زبیده هیچ سخن نگفت بعد از آن قسم داده بر سر نه زبیده حقیقت
شدن حمید را پیش ایشان بیان کرد ایشان گفته ای خواهی بعد از این گریه کنی که من پشت حرفت
علی بن خدیجه ایامت از من به مروان حار با گریه ام و مرا حکم است که رفته حمید را خاکی کرده و بیارم
زبیده چون این سخن از برادران خود شنید غلیم شد و مانع شد بر خواسته پیش سید عرب آمده و دید که در حال
و محضت پیش نهاده بود و قرآن می خواند که زبیده آمده و گریه کرد و گفت برادران من از من به
مروان برگشته اند و تمام حقیقت او را بیانی خود سید عرب این سخن شنیده بسیار خفت کرده
و گفت این ساعت مبارک شد که حق سبحان و تعالی حاجت من بر آورده پس زبیده در خلعت خود و چوبه
و خزان بن سلاسل طلب نموده خلاص کرد و خلعت داد ایشان گفته که زیارت بهرام شاه می کنید
که انچه حمید را خلاص کرده شب شب بخت شما بیارم پس زیارت بهرام شاه را بخواند و خود را
روان شده تا از این جانب سلاسل بیارگاه در آمده حمید را حاضر کردند سلاسل حمید را حواله
نقیض نه والی کردند و ایشان خود را در حید را در بارگاه خود آورده بند محکم کردند و چند تا زبان بر لب
و از این طرف شب شب کار آمده زیارت بهرام شاه را بخواند که حمید در بارگاه نقیض نه والی در بند است
پس از سلاسل نه زیارت بهرام شاه را بخواند که حمید در بارگاه نقیض نه والی در بند است
و نهاده خدمت کار خاص رفته و می کرد که بهران سلاسل نه زیارت بهرام شاه را بخواند
نقیض بهران شد و گفت او را نه والی بیارید چون ایشان آمدن و رفتن نقیض بهران را
بجای نیک نشاند و حقیقت بر سر ایشان گفته تا از من به مروان برگشته ام و خاکی حمید
را پیش تو آورده ام او مستحق اینها بود که خزان بن سلاسل او را گفت و حمید بنده خود را شکست

چون مجدداً فرستاده آمدند چندی که رفته سلاسل را بفرستادند که سلاسل سرور ایشان
 در کین گاه نرسیده بود ایشان را رسیده بود و بجزت سید عرب آورد و طلیت دلی آورد و سلاسل
 از ملک کرد و ایشان پیران را دید و طلیت جنگ فرود و سید عرب نیز حکم کرد و پس به سلاسل
 رویا عرب گاه آوردند و صفها برآوردند و ببازان چشم در عزمه میدادند و داشته که در سلاسل
 تیر تیر و در میدان در آمد و بانکه زد که ای مردانیا این دولت امیر ابو مسلم است و اکنون هر که
 از شما مردانه تر است در میدان من درآید اما دست رست سلاسل خارج استاده بود که در
 قلعه نیا و هستانی یکو بنده و بجانب سلاسل کرد و رفت که ما این و ببازان که استاده ایم
 این گاه تیر تیر از ما بچلای سلاسل می آید اکنون سلاسل صحنه پیشگاه من بجای این که
 تیر تیر و دم و این بکشتن بکشتن و این معرکه را بسلاسل است و جبار که در این سلاسل آفرین
 کرد و گفت در دین من این نگه بود که تیر تیر و این فرستم پس آب را تا خانه در سلاسل و در
 زربا و نام او را بر سید گفت قلعه می دهستانی می نامند زربا و هر سه جمله او را برد و در کمر
 که فرست سلاسل از خانه رفتی به دهنم چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلاسل خانه و او را
 داشت قلعه تیر تیر نام آمده و ما بد کرد و او را بفرست کرد گفت چینه خوار رخ را از خیل سلاسل
 بچشم فرستاد و سلاسل است و حکم کرد که نام لشکر یکجا جمله آوردند و زربا و خوار را بد کرده
 در بای لشکر خوار چنان در آمد و ازین طرف سید عرب و سرداران نیز جنگ کردند که در بای
 خوار بر علم سلاسل سینه و حمله او را نکند و در راه بر سلاسل فرست سلاسل نیز مقابل او کرد
 و گفت ای حاجی تو فرستاده ای و این سلاسل نیز به زربا زد و یکصد و هشتاد و طلیت
 نیزه در میان ایشان رو بهل شده و نیزه ها شکسته زربا و شاه در خشم شده و که زربا بر سلاسل
 زد که بر او خرم شده و در دگر که آب رسیده و سلاسل شاه از مسکین در افتاد پس زربا و بر زمین آمده
 او را بر دهنم خواست که بر زمین زند که سلاسل گفت بجز این نام که بر زبان را ندی مرا بکند ازین زربا
 سلاسل او را پیر تیر تیر گفت که بگو چه میگوید سلاسل گفت از پیر مردان به کشتن و او را نام او را

و چون به درگاه خود رفت که دید و بر سر کعبه خود ایستاد و خود در پی
 پندش اما آئین شروانی و ابوالفتح شاهی ایشان بجانب طوس شایسته گزینند و این پند
 فتح فرزند طای باز گشته اما نه بدست سلاسل را پیش سید عرب آورد و سلاسل
 آتیه چرا کرد و گفت که از من به مروان حصار بر گزینم و بدو سینه ای را بگویم علی را اختیار کردم
 چون سید عرب این سخن شنید بسیار دمان و او را در بر گرفت و جای نیک نشاند پس آن
 عزیزان و همیره بسیار خوشوقت گردیدند آتیه به ملازمت کردند و سلاسل آتیه خواست که خود را
 در قدم حمید آتیه حمید او را در بر گرفت و گفت من کنایه شایسته بخشیدم بعد از آن سلاسل شاه
 رفته زبیده را دید و گفت ای فرزند ابوالفتح که من و تو و فرزندان من دوسته در ال و سول شریف
 و الفقه ای بشکر قرار گرفت اما آئین شروانی و ابوالفتح شاهی ایشان که نزد دو دانه که نزدی پنهان
 شده اما شیردان باشد بعد سلاسل شاه گزینند و حصار خود را بیشتر برای جز سلاسل فرستاد که او را
 غروب شتر اندازد و میگوید چون نزد یک لشکر سید عرب رسید شنید که سلاسل سلطان شده است
 و آئین شروانی و ابوالفتح شاهی شکست خورده رفته اند پس بی در لشکر ایشان رسید
 آتیه ملازمت کرد و ایضا و سلاسل که حمید تحفه باز بیدار بیک عیاری که نشسته بیاری که سروج
 شده بخت شروان شایسته که این سر نهک قبول کرده و روان شده و شاهزاده حمید برای
 شکار به آتیه بود که او را بپوشان کرده پیش ایشان آورد و بیدار کرده که فرستاد روان شده
 چون ایشان دو فرسنگ بر فتنه نامه در پیش روی ایشان کردی بر خیزت که آواز بگو
 بر دام و نفقه مروان می آید و آن اسر لشکر بود که در آن عت رسید که نو و هزار سوار
 هم این قبا با شیردان که بعد سلاسل آتیه بودند ما چون نظر شروان شاه بران جنگ سواران
 افتاد اشارت کرد که کفین عطا این کیست که آئین شروانی و ابوالفتح شاهی آتیه چرا کردند
 و گفتند که ما مردم سلاسل همیره هستیم و سلاسل بدست مردم ایر و مسلم گرفتار شده اگر شما
 چند روز بیشتر رسید بر این دو دست حمید او شروان و چون این واقعه شنید حکم کرد

این سخن گفته که تو ایضا

که با نجاتی لشکر فرو آید پس لشکر او را بزدند آنرا در بارگاه خود نشست و گفت زبیده
 و سلاسل و دستار را بوشاب شد و کارهای بسیار انجام نرسید پس التین شروانی و حق کرد
 که با ابر التین که زبیده را از تنگ برآورده بود و در بند نیست شیرخان شاه گفت که با
 بسیار پس التین رفته حمید را آورد چون چشم شیرخان شاه بر حمید افتاد جوانی بنیافت
 قوی و عاقل و عاقل بهادری از حمید آنگاه پس حکم کرد حمید را در بند نگاه داشتند بعد از آن
 گفت سپاه پرده بهر خون زخم و از ابوترا بیان یکی را زنده نگذاهم و زبیده را بدست آوردم
 و این ابوترا بختی در قید نیست که این را در حضور رسید و ب تیر باران کنم که دیگر خراجت شود
 اما با صبر آمده و حق کرد که التین شروانی و ابوترا را که هر یک خورده رفته بودند
 حمید را بزد و در نظر شیرخان شاه که زبیده را و او حمید را با لشکر گرفته بختی بختی می آید
 و ب گفت ستاره حمید بسیار در گذر دشمن آمده است که سر تیر سپهر در بند خوار جیان می افتد
 زبیده شاه گفت شما درین جا قرار گیرید جواب شیرخان شاه که بجز رسید ابر التین گفت
 امروز قرار گیرید و ایامی فرود آید و التین هم می رسد پس هم در دار خاوش شدند و سلاسل بر ایام
 و لعلاری زبیده آمده است و گفت تو خاطر خود را بچرا داد که شیرخان شاه حمید را گرفته این
 طرف می آید او را گشته و حمید را خلاص میکنم زبیده گفت شکر که ما را خواجه قالی رهاست که در این
 محافذ رفته بختی بختی و خوار جیان جنگ خواهد کرد چون سلاسل این سخن از دهن فرود شدند گفت ای
 نور دیده که پدر زنگنه با جنگ چکار پس زبیده آنی پدر از جنگ شما بیرون باشد که چیت که بختی بختی
 تو بهر زبیده بود او هم زنی بود که با لشکر زبیده کار ندارد که از دست پیچ و رسد آنی می آید و تو
 هم زنی بود و بشیر هم زنی بود و حظه بهر بخت بود و سعید هم زنی بود که در خدمت ابر و ب و ابر
 بن ابراهیم بن مالک است بودند و کارهای او معروف و مشهور است اکنون من در شجاعت است و این
 که تو استقام و در دل و جان نیست و اینان هم چون خدمت کردند و یک جان پیش نه استند و یک جان
 من هم دارم اگر بدست خوار جیان گشته شوم در خدمت حضرت خلاق نیابت می آید و ای بارگاه

ایشان گفتند ما در یکدیگر ایستادیم و زن قد شکر ابرو او مسلم است و کار ما میکند که شکر ابرو او و تمام شبها
از بیم او نمیخسبیم و آن ناله را سینه منگ باری میگویند هم زن است که دین را خیر و جان را خیر میدهد
و دنیا را دشمنی و آخرت را دوست میدهد و او را جرم بی کار ما بر او او حاصل میشود و من نیز خوشتر
آخرت را اینجا هم بس سلاسل از آن شادی دیده بر آفتاب کرد و گفتم ای جان پدر هر چه دانی
برای دوستی فرزندان رسول علیه السلام بگوشت که این محنت تو ضایع نشود پس زبیده پدر را
در قصه ما و پس سلاسل جرم بر پیش سید عرب آمده احوال زبیده را بیان نمود سید عرب
گفت ای سلاسل زبیده را دو کار افتاده اند یکی محبت خانه آن رسول علیه السلام و دیگری دور
زنان جمیع که ترا جای شکر است و مرا جای جرات اما روز دیگر بیشتر دانت با لشکر آتی و در سید
و چون بنزد پدر و زن آراستند بدو نه که آمده اند و این بارگاه تحت نشست و سرسام قهر و دل
و غم میسوزد و سر و در آن دیگر آمده جای جای قرار گرفته چون روز گذشت و شب پدر و جانب کار
سازنی جنگ کردند چون شب گذشت علی الصبح پدر و لشکر در غرطه کارزار آمدند و صفها
بر آراستند اولی که خرم میدان کرد و جویان غیانت بود سید عرب را طلب کرد سید عرب آمده
او را تلمیذ کرد و میخواست آن جوانی که دیده ملکوتی شد و آن آمده و تلمیذ کرد و گفتم که در میان
فرز و آن آمده و حنا که در گشته کرد و دید بیشتر دانت گفت کسی این چنین میباز نیست که این عرب
جای پدر بهر نامگاه برادر قیس پس قهر و الی نام داشت که چه در آن آمد و بدو نشیده و خود نیز در
بر سر نهاده مسلح و مکل در میدان در آمده خواست که بجای سید عرب رود و نامگاه از پدر بپایان
یکه بر مردی میماند سفید تا بر نان کشیده و پوستی سیاه پوشیده و جرمی چندان بر او بود
بخیله کرده و دود را سید عرب از جرم بر دور کرده و در کمر او کرده و دستار بزرگ با چند جرم بر
بجمله و سید عرب سیاه با طلا جلبدست گرفته و برینا صفت بیدان آمده سید عرب را چاک کرده
گفت یک جنگ عار آید پس سید عرب بشم کرده رفته و در رسیده و آن پدر را آهسته
آهسته آمده در میدان نشست اما پس قهر و الی چون او را پدر بسیار بختید و گفت ای پدر

چندین عقل تباری که بهلوانان درون کشتن چشم در عرصه میدان دارند و تو در میان از نگاه
 بسیاری و سحر آلوده بن جان می خورند و در راه با و موه که میدان نه چنانی می گشت و
 از کشتن تو عاری آید اما چون این سخن آن پیر مرد بشنید بر کجی بنشیند و بخت بد و از جای
 خویش بر جسته و غفلت خورم در میدان به پیچیده و آب یس قزوالی رسم کرد و آنرا بر
 نیزه را می جنبانید چنانکه یس قزوالی آب بنداشت خواست بر نیزه و آن پیر مرد
 از تن جدا کرد و برق او را به آورده ایر تحلیله آورده گفت نگاه دارید و باز خود بکشد
 آمده نوره زود مبارز خواست سیه خیمه بهر هنگام خود کرد و گفت این پیر مرد را می شناسید
 که این چن مبارز چو ز کشت اینان کشته من این را می شناسم اما چون یس قزوالی کشته کرد
 فرقام قزوالی پشت به طغان برگزید و گفت ای دروغ که اینا چون بهادر از دست این کشته
 کردید و کشته که این چنین بهادریست که این پیر مرد که ایست پیش سردان شاه کشته که او را
 باران کشته چون فرقام قزوالی این سخن بگفت بر او فرقام که لاف قزوالی نام داشت این پیر
 چنان نهانید و بر آبر آن پیر مرد رسید و گفت ای کرمه که ای پیر من آید تو ای تو که با اینا بهادر
 شامان و ایرانرا بر آید یکی من ترا بروب سبیل هلاک کنم هر چند که مرا از حرب تو عاری آید
 به ضرورت من بگشتم که بر من واجبست اینا بگفت بر هر خط حمله کرد و آن پیر مانند پلنگ بر آید جای خود
 بگشت و آنرا نیزه بر هر چهره را بر پشت نه اسب لاف قزوالی زد که آب چرخ پای شعله لاف قزوالی
 بر زمین زد و آن پیر مرد خود را برابر لاف قزوالی رسانید چنان نیزه بر زمین زد که از پشتش خود
 جدا و چنان بر زمین زد که یک استخوان او سلاطت خانه سردان شاه و فرقام بسیار غمناک شد
 و کشته گشت و این پیر مرد و سردان را آید بیند که او ایردست این پیر کشته کرد و بدنه پیر مبارز در
 بر کون خوار مانند نره دوی بر کون نشسته و سر تا پای خفتان بهر پوشیده و کشته را از پای
 بر آورده و یک جوبه تر خنک بر وی گمان پیوسته آن نیزه را بسوی آن نیزه انداخت و آنرا بر لایق
 خن آن نیزه را بگشتم که دو اسب را از آخته بر آبر آن پیر رسید و آن پیر نیزه بر هر چهره را بر پشت

بسبب آن ملعون نزد که آن خوارج از اسب خود جدا شده آن پیر اویده اسب آن سوار را
 اسباده کرد و آن سوار را کشته بر اسب او سوار شده پیش سید عرب آورد و گفت این اسب
 ما را نگاه دارد و باز در میدان در آمد شیر خاکی است که گفت به از دروغ که این سوار را
 من از دست جلد گیر کشته کرده ام پس فرقام گفت سوار بجای این پیر نباید فرستاد
 که بهت آرد از چو کشتی آستیده بیاورد بیشتر مردی باشد که او را بکشد یا که فرستد بیاید پس یک مردی
 در خیل فرقام بود که ترخان زنگی نام داشت در خانه خیار و سپاه گریا شهر بود و
 بهشتا و من بر کشت خود نهاده استاده بود و مانند نیل است در میدان در آمد سید عرب را
 روی بجنب این سبستان کرد و گفت این زنگی بسیار است بخاید بعد از این پیر مرد را
 کند که در آنجا است با و بدای سمرقند را رسیده بود کرده و گفت صاحب الدخوه چه شده
 خود را برای غنائی حمید خلیفه فرستاده است شش ماهه خود را جمع کرده اند که نظر با و بدای
 سمرقند را بر آن پیر افتاد و بشم کرد سید عرب گفت ای با و تو آنی که این زنگی بیاورد را
 بکنی و این پیر را برای با و بدای گفت فرمانم بر دارم پس با و بدای بر این پیر سید
 پیر مرد پیر سید که برای چه آمده با و بدای گفت بسیار گریه کرده و تو مانده شدی اکنون
 باز کرد که من هم چند خوار چنان را به وزخ فرستادم پیر در خشم شد و سر بجنبانید و لاجول
 ملکیت با و بدای گفت ای خیار زغان بخت امام اول و خلیفه چهارم این یک زنگی را
 من گذارد و من این را بکنم باز دیگران تو را می پیر چون بگویند بشنید من در پشت و نظاره
 میکرد و با و بدای بر این ترخان زنگی رسید ترخان گفت آن پیر بپوشش جواد نشسته و
 جواد را با و بدای گفت اندک پیر است و من است گفت این حرفت منافست تو زخمه ادرا بکن
 ترخان زنگی این سخن شنیده در خشم نشو و هر چه بر با و بدای زد با و بدای فرخ زده بر پشت
 و یک سکه شکسته بر پیشانی زد و چون زنگی مانده شد با و بدای چنان فرزد که سوار از تن جدا
 شد و خوار شد و سپاه بر آمد که آن پیر بپوشش جواد نشسته بود و از رفتن او مانده و درجا

هرگاه با سواد و گفت ایام شیر و آلهام هیچ در عهد این خوار جهان مانده است تو خود بیایا که تنها
 پیش از شیر و عید الله کبیر شرم که روح او شان بر تو شد که و پس شیر دانی شاه جنگ غروب
 خود و ازین طرف سید و عباس و زباده و لشکر بگردان بر پیش رسیده جنگ غروب شد و آن
 پسر را باز ندیده تا غروب آفتاب بر او لشکر کشیده و از هر دو لشکر یک کشته شد و غروب
 شمار نبود چون شیر دانی شاه بر کشته بیارگاه خود آمده فراموش بر رسید هر دو بر غم نشسته نظر
 بودند که چند آن لشکر از ریاچیان کشته شده بود که از حساب بیرون بود که در آن وقت
 حاجب خواص در آمد و گفت بیک از جانب ظاهر خدیجه آمده است پس شیر دانی شاه حکم کرد که او را
 بیارید چون آمد رون در آمد محراب کرد و گفت امیر اعراف ظاهر خدیجه دعا و بندگی رسانیده و
 طریقه ظاهر از موبع مروان بر گشته و لشکر بیارامیر ابوسلم رسیده بامیر اعراف حربه
 و مکنه او صادر خود را به بنده شایسته فرستاده است مگر که از مکر ابوتر ابیان این نیست و می
 ترسید که مبادا چشم زخمی بر پیش نه رسد که سپاه امیر ابوسلم حمله اعراف را کرده اند و شیر دانی
 شاه گفت سعادت نیست که حرم امیر اعراف اینجا آمده است هر خدیجه که از دست من آید هر
 تقصیر نخواهم کرد اکنون که کجا که نباشد آمده ایم آن بیاده گفت از راه و شهر به پشت ابوتر
 بیان ملک اعراف را آورده اند که بست کس همراه او باشند پس شیر دانی شاه با لشکر سواران
 کرد که با استقبال حرم امیر اعراف روند و او را بیارند که سید عرب و لشکر او ازین واقعه فر
 مار نشوند پس این نندوان شدند و آن یک راه بر میا یکدیگر اما چون یک فرسنگ راه رفته
 مخفی شده و بست سوار و چند بیاده همراه بودند که آن بیاده آمده بخاک و این سواران
 مجرا کردند و یکس شب کشته شدند بود که مخفی را گرفته بشکر شیر دانی شاه رسیده و شیر دانی
 نیز یک بارگاه خود راگاه و یکسب بر روی ملک امیر اعراف ظاهر کرده بود و شیر دانی شاه
 و فرجام قیر و آله با سواران خود مجرا کردند تا ظلمت بر ابر مخفی بود گفت ملک اعراف شایسته
 دعا و سلام برساند شیر دانی شاه را بهر پرده آورد و همای که در ملک اعراف

امیر ابوسلم که در آن شهر و حصار ایستاده بود

نبرد

چند کتفه برای شتروان شده فرستاد و جاجب آورده نظر کنایه اما زونی میگوید که این
ملکه عراق بی بی استی کل باز عیاران است و سر نهنگان امیر ابو مسلم همراه ایشان هستند
که برای خلاصی حمله نموده اند اما حیدر الیابادی و محیانی توچی در کشته شدند و هر کس
میر سید گفته که مادر کنان ملکه عراق به تنم ایشان را چیزی کسی نگفته تا چنان کشت کینان
در سر اسرا پرده رسیده که تمام نیک و زلفت و اطلال بود و چند چرس نای بر طایفه
او بخت بود و باستانان پس فریاد میکردند پس حیدر الیابادی کشت این سر پرده جزایان
با او بی نباشد پس ساعتی بر کم که این باستانان در خواب روند پس هر دو سر نهنگ در کوثر قرار
گرفتند میگوید که از لشکر سید عرب زبیده شیر سید پیران بود و با خود گفت که چیم
در بند و شکن باشد و من در سیر خواب که شرط و نداداری این نیست پس بهر است که احسب در
شتروانان طلایش او بکنم شایر او را بهر است اگر او بدست نیاید سر شتروانان هر ابرم پس
پنهان از لشکر گاه سید عرب بیرون آمد و هیچکس او ندانید و زبیده در لشکر شتروانان آمده
فضای ربانی بدان سر پرده رسیده که از جهت سختی کلان زنده بودند غلامی را وید که آب می آورد
زبیده از او پرسید که این سر پرده از آن کیت غلام گفت چنین میگوید که ملکه عراق مادر ظاهر
شیران است که از بعد از از بیم ابو تر ابیان در اینجا آمده است و شتروانان او را بیک حرکت میباید
غلام اینجا سخن گفته در کشته زبیده او نشسته کرد که چه را در اینجا خوب و اگر نه ملکه عراق
گفته فراموش رفت که اینجا نگهبانی نیست پس زبیده که در لشکر گاه میگفت و نزدیک هر خیمه که میر
توچی میزد که شایر خیمه بیاید اما از بیجا بهت حیدر الیابادی و محیانی نزدیک آن سر پرده
نشسته بودند چون بوقت نیم شب شد و بدید که باستانان بخواب رفته اند بهر خواسته محیانی
توچی گفت حیدر را گفت تو سنا ده یا بشی من رفته خیر این سر پرده به ارم پس محیانی آنزودن
سر پرده و هیچکس را ندید و فرگاه خواجی رسید شخصی را وید که بر منال سروشین و صد شمشیر
چرسایه بسیار بسته افکنده و جتای اطلال سیاه پوشیده و کلاه افروخته مردار بر سر

نهاده گفت این ماه را چگونه بکشم درین فکر بود که همه جهان سیاه پوشیده است و من خود را طایفه
 که از آن جوان پوشیده شده سرانی را بریده مانند برق یا باد در رفته اما این بارگاه فرجام جزو این
 بود و بوقت شب بخوابگاه خود غلام خای را خواستند و بپوشید و بود از ترس عیاران سید عرب چه که همه
 در میان این بود و این غلام را زبیده گفته و سر او را گرفته بود و رفت و همه عیاران ترسیده بود و در
 آنکه از این حقیقت را بشنیدند گفت پس هر دو سر هکتان بود و رفته اما زبیده گفت چون هست که ملک
 و چراغ را گفته بودم آنگاه در پس سر پرده آمده و جانی را بر کشته اند و در دامن سر پرده پنهان شده است
 نه اما سستی بگو باز و ابوالفرش بود و ابوالفرش را عیالی نداشت بود و در حقیقت میگفت که حمید را ازین
 اندام بختنا خلاص سازیم زبیده گفت زن ظاهر خرم را با دوستی حضرت علی و جبار و با حمید دوست
 بعد از آن سستی گفت حمید را با دوستی و من و منی که برای طلب این حمید رفته بودند نیامده و ازین برود
 بارگاه خرد را با شنید که عباد کی این پرده را خرد و سر ما ظاهر نشود زبیده این سخن را شنید که این عیالی
 امیر ابوسلمه نه در میان اندیشه بود که ناگاه در آن تاریکی نظری بر زبیده افتاد و سر او را خرابه
 استاده است چون نیک گاه که دودیه که یکا است بختند و گفت ای ابوالفرش تو خسته ای من که در
 بهلولی این خرابه گاه گیت و او را بگریه ابوالفرش و مانند برق یا باد بخت آمده که بیان زبیده
 که گفت و زبیده هر چه خواست که از دست ابوالفرش بگیرد و نتوانست پیش سستی او و چون
 همه را در آتش انداخته پیش خود نشاند و شیخ را نیز دیک روید او آورد و جوانی دید و بگوید که گفت
 ریت بگو که تو کشتی زبیده گفت اول شما هم ریت بگوید راستی میگویند که عیاران امیر ابوسلمه را کشته
 برای این خلاصی حمید آمدیم پس زبیده گفت ای عیاران عالم بدان و آگاه باش که من مردی نیستم
 دهنه سلاسل جرمه ام و زبیده نیز تمام دارم و هیچ شکر نیست اما شب آمده بودم که حمید را بخت
 آورم و سر پرده فرجام جزو این رفته و در این خانه آخر یکا در خوابگاه او خوابیده بود و او را
 بریده آورد و چون برجا رسیدم دانستم که ملک و چراغی است که فراموش کردم که سر ملک را هم بریده ببرم
 چون بپوشیدم از شما شنیدم است که ماندم برین سبب ملاقات شما شده سستی این سخن شنیده

چون بخت و گشت ای دختر این عیاری و پهلوانی که تو کرده کار عیاران هم نیست ازین باد و احوال
تو غم خور اگر حمید را در سنگ خانه بنیان کنند بیرون آریم و تو در پیش سید عرب بپوش زبیده
گفت بسیار خوب اکنون بروم و از آتون شما سید عرب را مژده دهم پس سستی زبیده را در پیش
داد و روان شهر رویش گاه سید تحفه بنهاد اما ازین جانب حمید الیا با وی و محسن تو
در طلب حمید می رفتند ناگاه گشت شیر دانه رسید حمید الیا با وی و محسن تو نجی را گرفته و پیرینه
که شما فرستاده که درین وقت لشکر ما میگردید ایشان گفتند که ما تو را از آن ملکه و غیره عاود ظاهر
خبریم را ایسی که شده است در طلب آن پسر چای میگردم و با سبب آن فرستاده که این را
گفته ناگاه خوشی از لشکر گاه مغرب برخواست که کسی در سر راه فرقام قهر دانی آمده غلامی
فرستاد و در دستش بی چند مردم فرقام دویدند بر آید گشت رسیدند مردم گشت گفتند ای
او کسی بدست می آورده اند و میگویند که من تو را ملکه ایران هستم مردم فرقام ایشان را فرست
پیش فرقام آوردند چون آواز این خوش بگوشت شیر دانه رسید همچون آمده بر تخت خود
قرار گرفته و پیشانی کردند و مردم آمده چرا کردند و راست فرقام قهر دانی رسید
آمده بجا آمد شیر دانه بر سر که این را شورش فرقام گفت ای شاه درین شب نه بجا
خود که غلام را خجسته بودم که کسی خیل سید عرب بگشتن می آورده بود و مرا سفاقت و غلام
مرا گشته سر بریده او را بر دو مردم میگویند که این کار عیاران امیر ابو مسلم است و دو گیس را
بزرگ فرستادند پس شیر دانه حکم کرد که آن دو کس را حاضر کردند پس شیر دانه بر سر که ای
از روان رست بگویند که شما را که فرستاده است حمید الیا با گشتی ای شاه همان رست
غریب تو از نیکو حجت نگاه داشتی و عینت ایرای اعراف را بجا آوردی که انصاف بکار
بینی باشد که کار ایرای اعراف فرستاده است که از لشکر ابو ترابیان اینها باشد اگر میباشتم
که تحت دزدی و فغان بر ما می بیند که بطلب آب میگردیم این مردمان را گرفته آوردند که ابو
ترابیان دزدان شیر دانه این سخن شنیدند بسیار شرمند شده و هر دو را حاضر کرده و شرافت